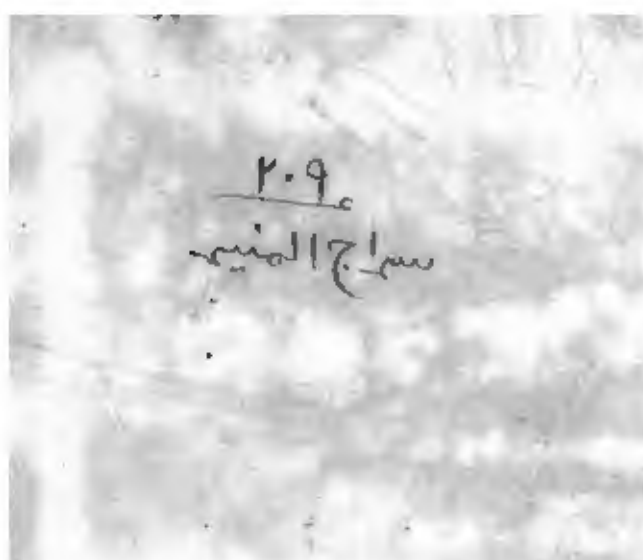


کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تبریز  
کتابخانه

کتابخانه  
کتابخانه





بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

الطاهرين





سپاس و ستایش مرا که مرا که عاقلش را بویست زنده و در شمع بخش کوهر است  
زنده بکشت امید از نسیم غایتش تازه روغی نام از غنچه حبش شکوهر جودش  
رجق حقش سرست شاهن و مسبوحرش این مرغش درین نور یک مقنون  
مجنون تو که در از صحرانشاخت و یواز عشق تو سراپا نشاخت کرس تو ریافت خود  
کم کعبه و کمر ترا شناخت خود را شناخت تو چه پستان جود چه پستان نفیشت  
بکلی زمره بر بسته و در شبنجان نور سر غمزه ادایه منشر بخور آهسته دار و در حشر منیر  
کاف عصبیان از چرخ مجرم سبیه و فاروق مغر شر دافع عوم هنران از مزاج نفس لوامه  
تعالی شده و جلالت این چه صفت است که اهر صفت را بجان مغرقت صلا داد و تامل  
خطیر را فقه عطیه در باغ مستاده تو رویت و طوفا

شکسته بال برده و در دست بر سر سینه و در دست چپ بر سینه  
است لا احرش عليك انت كما انت في شك

و در دست راست از وصف تو اندیشه که حیرت تو غم آبران قاطعی لطیف ساطعت بیک  
نیت عزت قامت سید را بر او نه که کشتن رسالت از نشو و نماش رشک  
که دور است و بزم نبوت از شمع جلالش و از شعله طوز بیازار شمعش منک  
عد و با کار اطمینان خیال عاصد فاسد بهار خفتش زین بار و اندک لغی ظو  
نیم و لطفش زین نسخه و آن لالت لاجر که می ماند سر طر پار عرصه شمع و فانی  
در آرزوی و کسوف عظیم که رنگه قریب

پس ترین ایله و خط زده و بر همه عالم خط سحر و کائنات در صفا و او  
الزین و رسول الشفیعین و حاتم النبیین و المرسلین ابو القاسم محمد رحمت رب العالمین  
هو الله العزیز العلیه و الله الابرار زینت کبر و سخن بزرگ او صاف بیون که  
ست قصاید از تارک شکو مشواران و لیکن نقد بر او نه شده و نقاش ازل  
سرورش نقش بر کنت مولاه قلمی مولاه که شده جود فیضش بر لب کشته هستار  
راف شرب را شراب سیمت داده و اعدا در دو آب نام را شراب سرت  
بدلتین طاعتش و در محبتش ایاز و لب

موجب بر نوبت باشد که سود و دست و پانچ سبب اند و خضر و مطا و شیر مرغ است  
و خفاش و دل و ... در شتر و سببی که در سفینه و منبر که بنما بخاوس است  
از قبل امتحان عالم کویت در دال افشان پهل سوت هر کس توانم و ز کرد اند و زرد و کلمه  
و به پیوند رویت است الله الغالب ابر الیمنیر علی ابی طالب علیه الصلوٰه والسلام  
آیا اظہر من الشمس من ذریۃ الف الف النجی و الاکرام سبب الف کباب پشیده نایب که شتر و خوک  
بجود شتر بودم و در ابطه خلق از خاکستر گشته در آن خلوت نه پروانه نماز استغیاش را  
بود و نوز فیل و سوت و هم از شتر گشته شش آگاه هر ز که در او پش پش پش پش پش پش پش  
اندیشه را حاجب و شتر

و در این است ...  
کینه و برون بخواند تبسم از پس زلف بخیزد و آب آلوده و کوسن زبان بطعن شود که  
در چنین فصلی که در سر و کار از چه بهار است و کویت و در کینه سپهر از نوای طبلان خوش  
و نایب از چه بهار است و در بر رخ تو فی سینه بر خیزد که گلشن معانی عجب است و بهشت و بهشت  
سیر شکر و آب اکنون وقت سیر است و در حکم تماشای کامر تو از شتر دل نواز  
هر بطوف دیده بر خطم خرم و خرم خرم خرم خرم خرم خرم خرم خرم خرم خرم خرم خرم خرم  
یدم در زمان باز کرد از چه خرم و سواد و در او چه حیرت است

[illegible]



و زلت قدم قلم را از دست طبع عذر خواه بخوان بدبصاحت چه خبر چه ببول کلام حسره العظیم هرگز  
و بدینان کلمه است عظمت چه تواند بود که شایسته ملک ملک کلام خبر نظر را که باز خواننده جان  
بر اندازد تن خوشتن را از اشغال این کلام نیست طبع است از دست طبع مناسبت  
بسر ارج المیزش بر موم ساخت و در خانه هر یک از لغات کجایر مناسبت مقام درج و پیشو  
است انچه تمام و سلسله التوفیق کلامی بر آقاها است سید اخلاصها الله انوار در شریک  
است در در ذرات صبیح و سیم ز فواید علم چه در من قبل دل و جسم و روح  
جان کوشش در عبادت صبر است در عزت عشق است در جانشی محبت  
در کلام سخاوت است در محاسن نجابت است در اقامه در رعایت محبت  
در اقامه در اقامت او بار و سیم در شایع خاموشی است در عزت قناعت است  
در زلت طمع است در هر ثمره قوت است در قدم در حسن تدبیر است در شامت ظلم  
است در زهر در زلت خدو است در اقامت صبر است در شریک ادب است در آنکه او را  
سپنج نفر خوشتر از مکن ادب نیست چه این صفت مکن اعظم صفات است و مراعات و مراعات  
ایم عباد است بکشتن ارکان ایمان برین شیر و بر سر است و اساس رواق ملت است  
برین صفت محمد و لند گفته اند که اگر چه این بزرگ عبادت از زهره منفذ و عصا میگرد  
و لیکن بزرگ ادب بسبب تصفیفات عظمی است که در آن است و هرگز آینه قدم از اند

سلام بر من شده از جبارون منادات شلون اولنک تم الکفن الفجی غم ایش  
 ال مله قبل الانسان لا یکفر بالمعصیه واما یتکفر بک الادیب  
 کما کفره انکل شیء یخص اذا کثر الاکثر الادیب فانه اذا اکثر غلا و غمرن بدوشت  
 و ب اذ نادى ربه انی مسفی الضر و انت ارحم الراحمین و است بر  
 بیت اب جبریت ابوب علی سینا و علیه السلام جو درین اظهار شده و در هر  
 کت گفت از منی ممانا که ملاحظه نمیشود که طلب رحمت از خداوند خود  
 است و اهم برین نیستی مراعات ادب میشود که در جواب سوال بلاغت مثال آید  
 ان الناس یخفون و انی الهم من دون الله کنت ان کنت قلت  
 ان علمته و کنت ما قلت کما انکار صریح را موجب خشونت در کلام و بسیار  
 نوحه و این شیهه فرضیه مقبول قلوب خاص عام است و طبیب قبول کا و لازم را  
 ما کمان منج صواب را در مراعات بین شیهه ضرورت بر سپرد اجمال گفته مر و باب  
 بنا جنس در همه حالت آئین سلوک و خلط را بدان منج عذر دانه که در طحال بر طحال  
 در از و نشیند مثلاً چنانچه بر بزرگ را بویاید از پر گفتن مر و خندین و کلمات ناملا  
 بدون و مر دم کردن و سخن بگذاشت گفتن و اظهار آهسته و ستم ظریف و خود ستایند و  
 غازی چنانچه غازی

نباشد و گاهی به سبب ارتکاب یکی از احوال مستحب دیگر بر آن مجامع نیاید و چنانچه شخصی  
 آنجا بمصاحبت کند از صحبت حق و محلیه و استناده و درشت گفت و گو و سرور کون حق  
 واجب اند به متشنق قبلا از او در محاکمش بپرسد بگوید که رسم جدید در میان نیست  
 بسبب درشتی غله که در اینها غلات قاعده مردود و دوست است  
 اگر چه این برود لکن احترام ایشان از فرض عین شمرده بر خلاف ضار ایشان محسوب نمیشود  
 با رسم خود نمائند بر و ایشان را در سلام ایشان باز گیرند و همیشه ایشان را به عارض  
 و گویند که تمام و قیر علم که خداوند تعالی را بجان منتهی نمود و مجسم علم از صحبت شو  
 و هر از وقت که در زیر یک است او از بلند کننده تعالی ایجاد الکت است نه از بس که از آنجا که  
 شد که وقت روز یکبار است آید که صیانت از حق و حقیقت عیسی لازم و در وقت  
 هیچ از امور لازم اخراج و واجب شمر چون امین خانه شود نظر بجا نیست از پر و کبان شست  
 و غوثیان خود و نامحشر گویند در رخون غازی و جبهه شهر را از رخون ریزن فشار بر تو  
 راه انداخت رعایت زبان است که او را که کلمات محشر نیز و فقرات خشونت  
 انکیر که در این است حمایت آید که او را از صورت نامحرم و ارتکاب نظر نشود که  
 منع کنست بید از تعزیرت و نظم که او را از این از طوفان که تقریر می کشیده واری  
 و نیز که زود حال سال خبر شود و بخورد و تا به خفتی بخورد و مغرور باشد

تا دیگر بخانه مرد صاحب کمال گشت که درین قیام بخدمت خداوند خود چست او  
شس از نشاء جبره ادب کرم فرم که از خود شش خبر نیا شنید که از جناب ولایت مادر  
س رسول رب العالمین فرخ اجمال میرالمومنین صلوات الله علیه شکست که روز در  
درت تیریدن مبارکش آمد و بیکانش در تن باند اصحاب چهارم دید که از کنش  
وجود مبارکش بجم آورد و صبر کف تا آن جناب در تصویر ابراهیم علیه السلام بجا  
و یک کوه سپاه پسر در درم شوق با مال بوقت نماز بیکان زجده مبارکش کشید  
ایت رعایت ادب رب غفور چنان بود که از سبب و الماش خبر نبردیم بشمار  
محمود را چنان بکند محبت صد که بیک شش با محمود را در رکعت پاریان فرستاد  
و تهنیتش زدن غریب لایزال و صبر کون در درین بیکان پادشاه جبرسن اب  
است و سپان آن بکایت که در روز محمود با ایا زب طمعش شست  
روز در رسم لغت بخت بیکر نو که کف شش مبارک را کف شش کرم خیر و نظاره شش تبار  
از جلوه در پیک صید کند و طر کف زلف ترا از نفس افکند دام در راه و صبا  
مطالع و سپاه چاش در ک معاذ بکین غیور و کاه از تاش محمود زلف و شش حرق  
بفرمود بشت با در زبان در سخن بود و او با شاه از کف در گفت که تر که تیز زبان بکند  
کشم که ...

... که میسر است عادت مطول است هر چند که ایاز در اکالی بجز است سبزه و چمن است  
... موجود و در چمن همان آتش کباب است که از وجود خود انزویه سر دل  
... رخت خود بکند و بکش که رخت دیگر در خانه بکش گویند در خانه عطر در موزه  
... الله بود که گاه از آسبیش بکشیده است و دل بند از دست  
... در پیش چرخ است بدین فاکر اما بت صفتش چون در چنگ زبیر که در هر یک  
... رفته و مشت چون دو پرس باز در آورده از پیشتر زده و از بوی خوش  
... در هر پیشتر سر در از بوی خوش و چرخ زده و از بد شدن نیفت نب چرخ  
... نیش زدن کرده و رفت جا باز از رنج نیست و دیگر که احاطت آن سرو یکانه یکی  
... شب که چرخ چنان که زنگم و طالع و شش زنگه و یکنه دل از دوش که تنگ  
... سر لا پشت جزا و خوش که از دل زبان نکند و شش لا چرخ شده کلام هر ظاهر  
... ش. فطرت زبیر که از گوشه و گوشه از بوی خوش و چرخ سر برین قطع شده است  
... که مطلع ساختند تا چرخ و عرش بشیند چرخ و چرخ و عرش بشیند چرخ و چرخ  
... را پس لای صلیب گفت از چه دران حال اظهار داده نموده و بکشج الم کشودی  
... بویا بزد و انگشتکی خاطر از چرخ میگردم و بیدار و آه نشیند سبب زهر از شش  
... وجود و در میسر دم از بوی خوش که در دندان از طبع

۱۰. انخاب پنهان از حق و استسما بر سر سر و دم هر سید یا  
 از غم در دو حشر یک ناله و فوق و اطم در کام میزدان داشت . ته خوار خود  
 در چه حال خواه بر تن سحر و خواهر که گیسست لاجرم شش یکی در صد افرو  
 تن مجتهد در غنیمت شش شش هم آخرش گریه می کرد در ذاب می صبا  
 نبی گفت اسلوب حضرت نبی علیه السلام التقیات و غنیمت و غنیمت و غنیمت  
 بیان مشهورست برین که هر که حیانت یا نیت تو بنابر او مقرر و اما  
 یا هیچ شایسته است اما محال قدر در نیز محاسن از بقیع بجا می آید چه قدر  
 نیست که تجزیه از کتاب ام قاشی بجا می آید و نیز در سبک با معانی  
 سید مر که سبب موهبه و این باشد که او هر که در پس ظاهر شد که اثر صفات  
 است و نیز بود است بر مادی کلام مخفی حضرت امیر المومنین علیه السلام که من ق  
 اَوْ مَاتَ قَلْبُهُ وَ مِنْ مَّاتَ قَلْبُهُ دَخَلَ الشَّوْكَ اَنْبَاثُ هَرَجَاتِ كُنْ  
 ناکه ز کس به طریقی است که هر که در نظر این شبهه کشود کان مرتکب  
 هم و قصه مریم عاقله و تقی است و است در نهایت اهتمام در شان حق چنان  
 بود علق بذات مقدس صیو و شمع شالاک و تحفه ای من روح

۱۰۰ .....

۲.

سازند نه میگویند که مباد اجمال قوم فیضی برز نمایان خاص هر سخن زبان بشمار  
باشند و تواند بود که ادب با سخن جای در طبع صورت نه بندد چه رشت و نفس با کتاب  
و صاف بجز نه طوطی در هفتاب از ضایع شیر موقوف بر موقوف علی و شبنم  
پنهان و مطلق تا عدم تحقیق ادب بدون حیا به بیست و تحقیق حیا کاه بدون ادب  
پیشانی که نویسد عالم فیضی محض باشد اگر چه است سبب این صفت ادب از قاعده بهشت  
و نیز هر حالتین شیوه متوسل و ساده رخا از پیشتر و کار است چایشان در  
سهم نظاره اندوزی خرم و بهار آفرین و آنچه هر یک در کار است بر سر ایشان نشود  
و آنچه بر سر درین شیوه چار است که در می هست و مو نیست غیر بنا بر جنس و مردم  
پیکار و بهشتانین هر زره کرد و سر زره کو و طینت و از ازل و فساد و فقر و جنت ناب  
مانند که بن کرده حشر شد شقاوت و فساد و فوج شرارت و عباد الذین یلقوا فی  
النبلاذ فاکثر و افهم الفساد بید که از خانه پر فریب بدن و با مردم کم نشتر و  
شمار و دمار زنده و بکوچ و باز گشت و مثال آنکه کم رخت را طیف و بهر و محاپ  
و می کنند که تا رخت است و بهر رخت نمایند که بهر رخت است و هر فرصت  
و هر طریق سوگ زمان که از نام و هر طبعی بجات بگریزند بکدام بعضی مردم نیز بر سر زنده  
است که گویند چنانچه مستحق صفا نماید و آوازه آنکه گفتند که سبب و فی فریت

را کرد و گفتاں غرض قلم فلا تختصن بانقول فصیح الذی فی قلبه مد  
 یقول لا معرفه فانذره بکوه و باز از کشن و خود را بر و کشی چو کرد موافق حکمت  
 خود که صواب دانند دفع نمایند که شکست بن دفع شمس است بلکه دیگر از مایه  
 زوایا که در رعایت جای هم است از شب چو کرد و آخر جعفر شاد است  
 که در وقت جایه خلق از و بخت دل و سحر را گفت چو شد  
 چه در و سحر مخرج از نیست زن پیشو هر ترک نیست از سحر و سحر و غار  
 در خضاب نیست و ذات بعد از آخرم زوج و اطاعت امش و رضا  
 نس و قناعت با غافل و حب و خیانت در دانش و عطف و اذن و  
 هم و کل گفته اند زن نیک شریف است با دران محبت و بکترین در ملت و  
 شبیه است بدشمنان در مخالفت و بدزدان در خیانت و شیوه جای غیر صبر  
 است تا نیست از صفت آن آینه است بزم کرد و شب و صبح  
 نیست که اگر بگوید است و باز و چنان کن که بر این ناموست بخانت  
 چنانچه آن سحر که چشم خود را بفرزاد و سحر خود ساحت و عصمت خود  
 عزیز آن حکایت آن آورده اند که یکی از کوه اندر و در فقر که چون شکوه بنظر  
 است و شوا که آنکه شمس نظر بر طوطا بس که بر افرا داد و



بجرت رها و سس چن دایع از روش داده و خاصه بخوبی در دست  
به کردن گرفته فاش عشاءش بعدش که کار در چشمه میدان که و غار غرش  
بکس سر مد رشح را در نظر پرو نه بی فروغ که سی خانه به و شش تخلص و شیرین نمک  
غروبش تمشیرت ز فرق تا قدش سر که که میسنوی کوثره دمن دل میکش که جای  
نخاست شاپر چون نظر چاک تفرغ لغزب افتاد که تروش از غار سینه  
ز بوم شامه شوق مزاج سینه گرفت پس یک به به هر امر از امر غمزه که اکنون تر و با  
نه آن نما سعادت را چهره ترو به ام آوز ز خون بوم شوخ سینه آرز که غراب جوت  
بچند قرع غصب گرفتار میشود سینه تله تله سینه در دلم را پس قاصد تیر و  
ز در چاک سینه آمده هر چند به نیز یک و فسون چاکت که نیز دشتش آورد آن  
دست پرورد و غنیت میرم راه استیضاج بچم کش خود نیداد ز سکندر ز امر  
بخشند آید زور و ز میر غنیت به کار انا چاکت هر اچو شیب از بجم کرده اندوه  
چاک شده خاک در دیده هر دت که زو غنیش شیب است و غنیت در و به چاک  
چیز غنیش آفریده به هیچ خاص غنیت در و به چاک غنیت شیب است  
دست شد ز مراد به هیچ غنیت به چاک غنیت قدر استش برفق و قدان  
لامع تاجر ز کبد به چاک غنیت زانچه غنیت به چاک غنیت به چاک غنیت به چاک

ت کرد که دم غصه از تنم دم صید بر دست تو افروزم دم طایفه حیدر  
 نجات ساخته است چست درین تن که بخت نکوست اگر کشش بند کزیش  
 پیشما چشما ز فواید شرک کز یک خنجر که خیم طوفان فوج بیاد دایم  
 تان گفت آه شیر گل خشت کمان تنه بزه کرده چنن پیغمبر دلم ز که روزم  
 ز شد اکنون سرم از آسایش خواب بقرار کرد ملک دیده حسرت پر آب کف  
 چشم تو ز من بر خواب اما چه تیر شوخ اگر کینه حالت قطع شوخ ز زمان ز جانی  
 است و سرگشت حجت در شهر بند بصر زلال کفند و جو مند و طرارم دم آرد  
 بر رکنده بخت است بر ذکایک و دید من به بخت کج کبک است از چشمی که  
 است آوردم امید که شاه عدالت به بهر اکتفا نمود از همار بند هستم دست تو  
 دارد نه سوز در آتش شوق تو تمام ز تو ز حصیان دهم را است چه چیز  
 است منوچهر کون از کانون و آتش سر زده ندیم نه است و قرین با سف کشته کوی  
 بر شینک در پیکار و جهان برین تیر و ساغر و ازین قدسیج خود را بظفت و مراد  
 من نه افی بر تو خانه نشین کشت و من جانم غریب کاش ز ما چشمم کوشد ز قاصد  
 غم خواب بود زدم با آفتاب کوه که ازین ران فوج غمت و مرگت نمود  
 ...

عزت و قدر و جلال علم آنحضرت در محاسن شیوه علم از آیات و روایات مستفاد میشود  
از جمله از اینست که بقصود آیه قال الله تبارک و تعالی انکما فیین غیظ و الغیظ  
انکما فیین و الله یحب الحسینین و حدیث افضل المرسلین علیه السلام آمده است  
و اما میر و است بر غایت علو شأن علم کاشان رب علم است و در تفسیر این  
و در تفسیر صدر نشین بزم امامت تواتر رسیده که جمال المردنی اعظم گفته اند که  
حکیم بجل من اعقل لان الله تعالی وصف نفسه بـ علم و صفته علم مبین است  
تر زعفر است جزوات اعظم الله در کلام محمد بسیار خود را حکیم ستوده بجل است  
و همچنین است مقدس بعضی از انبیاء بدین صفت منقوت ساخته چنانچه در صفت  
علیه السلام فرموده ان الله تعالی لا یحب الا الحسین و در صفت ذات مقدس حضرت است و انما انک  
الحق خلق عظیم و نیز فرمود که کنت ظاهراً علی عظیم القلب لا تقصوا من حولک پس  
بجمله از حرم علم امامت غضب مفهوم میشود و گاه بر وجه غضب بر غیر حرم  
عالم شود که محترم با جایست مثلاً قد ام کلهم شایسته از زنده مرگین کرد  
الله هم انا نقود بک من شئ و انفسنا جوارحنا و من نهضت علیه علیه  
سند موال بودند که با علم آنحضرت را که بزرگترین چیزها بر حضرت فرود که غضب  
گفتند از آن بچشمین و آن شد گفت بزرگ غضب خود حضرت امیر المومنین علیه السلام

طرد و عصب و غرور نیست که صاحب از پیش نهاد بنا بر عمل است حکام و غیره  
 بود پس اگر مرد خردمند و مدبر در وقت غش را از پرده غضب بنگاهد از دایره صبر و خصلت جانب  
 زد و بگذرد و بیکان که از آن غضب معاصر با سر و امیر باشد لا اله الا الله و امر از این شیوه بکار  
 جنبید ایضا لکن مرد باید که باندک تضرع نماید پس سهو مهر از عجز و ذل که عذر غفایت  
 غیر غضب از دست بیدار شود و عاقبت از آغاز امر که آخر حسن بعین و انکسار  
 سیر و بعد از این تا سبب بقایه است زجک سخنان تو شیر و است که بد از تری  
 بار می کشید در حکایت خیر استی که از این از جهت باندک خطای رفته بودند  
 سلیقه و بهتر شود و حکایت است که با وجود قدرت از خصم نمی گنجی و عفو کردن گوید  
 دشمن را و غایت کفر از اطاعت غضب خدای که آن تر از دشمن دشمن تر است  
 رکن اگر بفرماندیش علی السلام منو است که بهترین چیزها سه چیز است عفو در حالت غضب  
 است در حالت عسرت و عجز در حد قدرت و متعز شده که اگر ارادت نفوذ  
 به اتفان و عفو و عفو و چنانچه او را شیطان خصم است راه زن نفس را در  
 دشمنی است تو که در این و غیره اگر اوقات شیطان معتمد با طاعت نفس گرفته است  
 یا عفو و اگر است پس اگر نفس را می کشد شیطان معذور که در وقت است که  
 حی ابراهیم دوم را و دشنام و از ابراهیم گفت بکافات این با تو بخاک کن

جواب شناسمت نیز هم در دل توین گیرم سلم ز تو بازدم در غارت به عیاد  
و هم اگر خدا مرا بیشتر بر دست تو زدم و بداند عافان را غضب و غایت است و غضب  
در کثرت غفانه از غفانه چوین و قهر : تمام و چنانچه زدن سنج و در کیم است  
در تیرین پیش از غفانه است پس اگر در آن زمان از پیش رفتی آتش در سنجی و اگر که  
باز دست غایت انداخته شدی که شمشیر باید شک غلاف شد که در دین سخن  
صاحبش را مانع کرد و علم حضرت تر ضرر را در مو که جدا و بی ثقی صاحبیت و  
در آیین سو که قدوه خود را حضرت اوست و تقریر آن حکایت که مریت از شاه  
در عت که حضرت **لَا تَكْفُرْ بِاللَّهِ بَيَانُ مَرْصُوعٍ فِيهِ قَبْلُ رَجُوعٌ وَجَدَ**  
**يُسْرُونَ** اعنی وصی رسول مملکت را میزمانی که بغیر از آن شهر که به چاکشت  
از خیر کند برآمد از پی اسلام صد هزار انگشت روز در عصر از مکان که خرم عمر بکمان  
سعد برق شورش بود و خاکستر شده و پیکر و جو و خشم از طعن **لَا تَكْفُرْ** خون نوشش چو چشم  
هر در خورشید کشته است یا شهر که ز بیم تو شیر شاد روان **لَا تَكْفُرْ** خوش به زبان بر  
کند چکان مشرک را بقوه باز و خیر است بر زمین جوده خواست که بر شورش بر زبان  
مرز در ی یکسان تا سزای نزل که شوم **لَا تَكْفُرْ** بنی تیر بر او خنده تر ساخت **لَا تَكْفُرْ**  
چون نشد لالی در خیابان شمشیر بود بر بستن آن مقال تیغ غضب در نیام که در پیش

در درگاه یوان پادشاه سپرد و روز دیگر در سر مناسک کماله کماله الوالیه پادشاه  
نست بسته به تیغ هر چهار اسب ازین جدا ساخت و نیز در جنگ یک روز تیره شد شب  
طوت نوکت از پا در انداخت . در صبح بزنگه از شرق هوا جنگ منفر  
ت رایت چیر سپاه رنگ شاه کواکب هوا کب انجم سپاه کشتن کشتن کشتن کشتن  
و شام و صبح سپاه رنگ سپاه رنگ سپاه رنگ سپاه رنگ سپاه رنگ سپاه رنگ  
باز غضب بر من اوجم او یافته بود و نخست من علی است و حیات بهم سیده و حق نیک  
نزد و هوای رنگ از من زنجش و جرم عوض از کشتن و همین اعاجت حکم بر او بود  
استم که ان محروم صاحب ریو غیر بیس پس پس زینت یونان و این ظاهر  
ش غرض آلوده سازد و در چرخ رنگ غضب از این ظاهر محو شد بفرمان از در قیام  
قدم نه دم سید علم بود و ز صدق است هر هریم زد و در روز و روز و روز  
ناتب عدل قالد عدل ز عدل او اهو اقریب للتقوی و قالد سید عدل  
و عدل ملل و عدل ملل عدل ملل عدل ملل عدل ملل عدل ملل عدل ملل عدل ملل  
لقت که کاشن و عدل از حساب عدل سیر اسب که هر آینه بخوان و او است بزرگ  
پیش و از پنجاه که گفته اند لکن لکن لکن لکن لکن لکن لکن لکن لکن لکن  
که عالم در قیامی خود همیشه بعد از محاسبت و چرخ که لقا قدر را به نگر از من دانست

لاجرم شیت این آدم چنانکه از اتم است که گفته شد در جهان مبتدیه دست درازن چون  
بشاید اصل آن جهان به صلاح آید و چنانچه گفته شد و آید جهان مبتدیه شریک است که شریک  
روزن جابر و داده که خبر بد و شش یک مصدق گفته شد که علاج این مرض منجر است  
در غرض که در تبار بودن بر نقص هر چند اطمینان عالم بقدم هر چه بود و اثرش و در آن  
جمله نماید بازگشته موضوع است که گفت که سبب نقصان ویرانه در جهان معقول است  
شاید مطلب همین است که در اولیای آن گفت که شریک است که شریک است که شریک است  
بیشتر است که شریک است که شریک است که شریک است که شریک است که شریک است  
استوار از آنکه چون که هر یک شریک است که شریک است که شریک است که شریک است  
در مرتبه بزم که هر یک شریک است که شریک است که شریک است که شریک است که شریک است  
این مبتدیه است که شریک است که شریک است که شریک است که شریک است که شریک است  
بر مظلوم است که شریک است که شریک است که شریک است که شریک است که شریک است  
صحت عظیم را به گیری و جع کنند که مبتدیه است که شریک است که شریک است که شریک است  
چه و حاس مکت است که شریک است که شریک است که شریک است که شریک است که شریک است  
امکان طاقت و تو که شریک است که شریک است که شریک است که شریک است که شریک است  
بیشتر است که شریک است که شریک است که شریک است که شریک است که شریک است

طاعت شده و آن خواهد بود و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله  
 نه در کتب سید از سخن ملک شاه گویند که میگفت چهره مهم بزرگ بخور و آن و کار خ  
 هر بزرگان و دوم سرانیه زوان ملک خود را در آن دیدم که بزرگان از مهم خوردند و  
 و خود خوردند و آن در مهم بزرگ تنگ و پاش و عادل باید که از خورن حق بختند و ملک  
 و عدوان و حصن و حصه و بخت و طمع و حیل و نفاق و کذب و خمر و شراب و الا مگر صد زوان  
 ملکش باید بود و آنچه دیگر از این شیوه در کار است آنکه هر یک بزرگ است خود را  
 طمع در مال و ناموس کید بزن نمایند و بجهت غبطه و عیب نفع را بختند و استیصال  
 نشوند بر رحمت خود هیچ دیگران روانه اند و در حصن و حصه و بخت و طمع و خمر و شراب  
 و در هر کار از این شیوه را آورند و بجهت عیبت کاکش استیصال قصه تیران  
 بر سر پیران و بخت و طمع کاکش استیصال آورده اند که سخن ملک شاه که از آن آتش  
 که از شاه کش مو بر نه بود و بخت و طمع کاکش استیصال که از آن آتش  
 در بد آتش سوزان و بخت و طمع کاکش استیصال که از آن آتش  
 شاه نه ز چنگ بر گشت و در جهان که از آن آتش عدل صدهست روز و نیم شک  
 در بخت و طمع کاکش استیصال که از آن آتش عدل صدهست روز و نیم شک  
 شده شده و یک روی از آن عدل طغش و از حق من گشته ناکاه استیصال



[illegible]

... شایسته ترین و بزرگوارترین ...  
و ترا شکر و سپاس کند و عدل چنین کند که چنین کند ...  
... و الله یحب المحسنین ...  
... ایستاده و خارج خلعت محبت ...  
... تا که رفیع مدتی ...  
... تر شایسته علیکم السلام ...  
... و مطهر است ...  
... و الغرر و هو عجب ...  
... ان الانسان عیب الا حسن ...  
... که بزرگوار ...  
... این است یا بزرگوار ...  
... و شد اشفاق حیوانات ...  
... و فرستاد ...  
... و انما یزید ...

و در افتراق از هم چون چپ و راست پس بگوید که در دل از رحم من و بسبب عسرت قادر  
نمیشد برادر از سر تا نوام احسب این دوین رحم من را که با ذرات تو اضع یا جلب نفع یا تناف  
است نه شرم پس این مرد و با هم انعم و احسانند و اما آنچه هر یک از اینها و این و ازواج  
و عظام هم در این شجره و چوب است که در حق رعایت عجز و کمین و اول و دوز و جات  
عباد و جهل آرد نه بجهل و یا بر هر یک میرود رعایت یک کین و غشیا که اکثر اوقات این  
طایفه را از خون این است و نوام رحمت بقدر با بجز در بر بندد زنده و غیر کسیر و نیاز عطیه کشنده  
رحمت و شکر شمع میزند زنده کمال غرض قلم لا تبطلوا صدقاتکم با لئین و الا کاذ  
و چون بشارت سوال نکشند افلاطون گوید که چیز مستحی هر او محتاج سوال کردن در علم استحقاق  
ذل طلب و تجت سوال کا نیست تنگ بین ملاحظه و شش و عا و دل غایت  
علامت افتاد که زرد و دست کوتا نیست نه و در و افسوس  
و سید شربت ساز از آنکه توانی دل جیت آور و یکیش  
مرد یا عظام که چنانچه چو گوشت کوفته در دیده بصدقه نه هر که  
و عتاب سرفه به نه به تو مفت باشد حق صحبت و برین نکند ابر و در  
کند از حق است و در بر این لکه بخت تربت فرزند او چنانچه در منده صبر کشند بطایفه  
علمش و من یک سبب تا تراب حال و فی و محبت تفاوت میان اول و کند زنده و زحمت

[illegible]

زان چیز که خود را در حدیث آن و هر چه که گفته شود بخت بدی از سیرت آن سیرت  
 کوسنی ایشان غافل نشود که عیبه حضرت یوسف علیه السلام در قطعات مصر هرگز  
 سیرت خود را نهان نکند و آنرا بفرستد و ایش از نه چندان که سستی باید و از کذا  
 شاعر و سازنده آن مقدم بر بخت برایشان نهاد که قرار بر فرود آمدن و مراد است  
 که در جمیع احوال رحم و احسان از عین شکر بگذرد و از انکه رحمت کند و از احوال و عیبه  
 هر چه که میسر شود بر حسن این صفت و تقریر آن حکایت کند آورده اند که روزی محمد  
 در میان جمعیت بود بهر طرف صحرا طوف میسوزد ناگاه برینا رجوع کرد و دید که یک  
 نام در آب انداخته و از میان روان ساخته و دلش از حسرت و هر چون حسرت  
 بریان و پشیمانی در خیمه گیر مثال گمان زمین مرغی بر دوشش همچو خنجر بشیر میزد که ایسان چنین  
 خرچنگ زبیر گیر شده قدم بدیش فرستاده است و نام کس در دم و از نازک بینی  
 بخت تا تو را در اعم در آید سیرت کرد و دانده ام شاه مرکب سعادت بجان نب او تاقه از  
 کیفیت حال و موجب بک و حال بوال نموده بگفت چه تن شیم ای می پدر و پسر  
 چه میشت محمد بر من که اگر اولادم بر است نموده هر روز پیشتر که از انکس  
 و هر چه در خند بهم رسد بگوایم و الا تر صد قطع حیات خواهم بود که کس را حیات  
 روزی خود در در کرد و از اوقات است ماحسرت نصیب از آنکه در کوه دام و کشتن

همشهری او در دهه اندر او سندی سس او در عهد حریف او هم برین عهد بیلگون  
 او در کوشیده و ششمر او در روی نمود اکنون او هم برین عهد بیلگون  
 است و لم در میان پرست شاه چنانچه خضر شنید از کتب پیاو کشته رخ بجا  
 و در کج بشته مات غم درده که فیدریند زمانه با کس چنانچه فرین در صد و یک رسو  
 بتر کمر رخت نایب تو سر کیم پسر نیز بدینیر را غنی شده است بهرست خود و امر او آب  
 ت بیا فرم قبالش صد ماهر در دم افلاک او از تان خم کاین حال از خون پرست  
 سوغیر از شراب لاله کفر پرست و پس جل را بدین بخشید و قرار تقسیم بدین روز دیگر او  
 دیگر که خسرو نه و در کتب نهشت بهشت خاد و بهشت حکیم نیز به کس نهشت  
 سر حجت عالم پنج نوبت زده شد و بر کز جمال و سعادتی که گرفته به هزار پیر که  
 و اطاعت پیش کان پس هر کس را چنانچه بکاشت حاضر خستند شاکست  
 سنا سر کیم که در بهشت کیم سر کیم در میان نهادم بهر طریقه که تو کلام محترم پس  
 در سلطنت را از روز با پسر تقاسم نمود چنانچه هر مردشان خواهد ماند نه  
 تو همان خواهد ماند نه در خلاوت سر چنانچه کز نوا یب و مصایب بقدری که  
 او از این ز حال است و این نیست الا بجهت امتحان اخلاص پس بر آینه صبر و وفا  
 نکات و حجابات خواهد بود که کمال غنای او را نشان دهد

[illegible]

به افروختن باید دانست که در حالت تنگدستی فراوان بفرمودن و بطلب جان  
 مردی که زبان گشاد و البته سبب نجات و نجات دهنده تنگدستی حضرت است  
 بود چه در صحن ظهور شویب و نوایب و از حاتم که چشم سپهر را بخون جگر گشت  
 مدد دل خود را بر خاک صبر آرمودن مایه و سفید روی جانست و بزرگان که قدوه را با  
 و قید اصحاب را پسین بجا انداخته اوقات در شرب و مخمر صبر می شد اند و  
 بر ابراهیم او هم دل بر دم فرزند نهادن و شهادت بر این ضرورت بر این حکایت  
 است که ابراهیم او هم محمد الله روزی با اصحاب خود در محراب حسرت بود و می گفت  
 بیه و غلبه می شد گشته خواص را بکشتن و بکشتن و بکشتن می یافت که مردی  
 مرد و سطح آینه دل را از زنگار و سوسا و شکر طایفه و غبار جوهر نفسانی مصطفی بپوشون  
 و اما سرکار و فریب خنجر ز شایخی نفس را بقیه بسوز خنجرین در دهان بجز صبر دیگر کارزار  
 ندانم و در هیچ طایفه بطواف و لایحه و نوشتن نخواهد محبت مرآتند و صبرین و از بسیار  
 ت نقد هر دو را بیک امتحان مرآتند و با دست نام روح محبت را نکند و دست نام  
 ده ترانه مرآتند و لایحه که لا انعام بل هم اضل که در ده و بر نغمه نوا سخ  
 هم می زنند و یکی که بجهنم و مرد و بهر پس کمال که مقام نامست و کنعان باید که بهر  
 شربت سوغا که از زنگ طفت مرده را صفا دهد و بعد از آن بهر طاعت عرفان رسید



بر اندر چه خیر گشت چو کند رگ کمر کاو بر از خاسته است از خد که گشت و تو منیج کلام درین  
مقام آنکه سانسیر سانسیر بپای قدم جوارج در مناصب خود و غل بدینو تا دهن  
خس قدر سرشت را نوبت صفای و بکار منزه باشد که بر هفت که در پست دینا کند  
که قدم بدون نهد و اگر برش بدست راه استیغ نه بد صورت را تا کرم کجاره بدرون  
باز از بقصد سکوت در بند تا نخواستگی و پاره بکن سکون متعبد تا نخواستگی و پاره  
شای ای در دل تو نه از مشغله شکر تو آشوب ترا دل زیمه چرخ فقر دست صابر  
از سر و لب به یک سپار و بکسر زیمه گویند بعد از منیج فومض مواعظ و تلویح فوج  
کسیج بر بهیم اهرم چشم به هفت پسر افرا که ملک قلوب جبار بخت قاصد  
غمره متصرف شده و در زحید زوار را بسته کفاه چرخ خانه کعبه سپاه پیشرو کوی  
شکار افکن چشمش غزلان آتش را پریشان کجاست همین صید پیشه کاشش  
کجوتر هم درم داده بانی عدو و چرخ چشمه زرم در دهنان چشمه و چشمه خازنه  
از سیه عارض بهان گفت که ز شوق نظاره شش پیش ز کشودن مره پروان عهد  
نظاره بقصد از اسیم چنان از شادمانی پیر بقر کشت که هر چند میخواست کوفان را که  
خسیر کشیده دارد دست فاقش شنی مرنده و پلایش شنی به طرف که پیر سر  
از اسیم راست شوق کربان کسیدی و به جانب که شنی ریزه شنی پشته

بست دید زنت وقت رسید تو بهش هر بن سر کاکه شست ز تو سر کزین زبا  
صحرای عشق از نسوخته قهر غایت متجرب شد با لعل کفایت عجب التماس که مرا بخت  
بستی با شایر عشق و محرم بدین پسر هم سیده و قدر داران شمشیر قاهر کجاست من  
تیرانم روز یک روز خوش سر کرد انم روز غمی از غم ندانم کاین غم از کجاست بجانم سپرد  
بنام زینت میدان هر یک قهر صورت را احدی میفرستد بعضی آنرا از مقلد قاهر  
ناتوان بالیر و عشق و نفس که آید آواز بنار مرده زنده آید توبه فرما  
چرخ خود توبه کمر میکنند و جمع آید که بار ناطق طینت شراب بر محک متجان زده اغوش  
و شو بهش غافل دیده بودند مژده که مژده بران مژده شود میسوزد زنده  
هر چه در نگرد عیب بگذارد و مژده دست در عیب بماند مژده زنیان صدف کمر  
پس بدت بران بگذشت روزی شمع را خبر دادند که فرزند صبرش از وطن نالود  
عشق طارست بدین دیار آمده اکنون بر در خانه ایستاده ازین میطلبه ابراهیم جدا  
عجب ششم بر خیزد میمون پس افتاد و بشنا خشر که همان یار سیت که در غوف بر سر خار کمر برد  
پسر او را از شش طبع نود و دس بهش لبست که اتفاق بر با صیبه تیر و شش بست  
محبت معشوق با غم فتنه زنده نصیبی است بزرگانه از غلید مراد لاخیر ابراهیم دید که محبت  
دید و نفس بچشم آورده سر شبنم کلال دارد و غنچه در دهان است همیشه

در دفتر غایت شد و گفت آفرین شد که عاقبت دل را وقت صادرین محبت تو نمودیم  
کنون سپاه خائف در کعبه کبریا در دایره دایره تو ایستاده و سخن تو گفتیم که عیسی  
تر از سنج روح پیر آغاز بهشت نمانده و ذوق تماشای کشتن فخر کشت و نسیم پرین  
بر دروغ خوش نماز سرش غش برین می آید او را که سسند بر فرازها مکان نه کو خوشی  
خدمت بر آسمان نه لهاب از شایده قمر طایره شهاب از در دل که روشن شد  
و یکم محبت پیش طاعت ندیده راغب در حال زرق محبت خواجگان بر در طاعت  
شده و پیش دل که هر چه ششم که خست و پیش بر فلک از خیم حجاب و راس خست  
که کو در آن در طردن نه خست گفت هم که خوش به بدن گرفتند سز در عذوبت  
مشق به که عشق مشتاق است از عشق و عشق به کی هیبت که مانند عروق جبین  
شخ و بر که درخت چیده در اصطبل کفیر است که بر منج نمان سارشته و بعد قوب  
عاسب بطلب که دو علم از نیک قرب روحا بود ای بسند و این بر چون هست قبحی  
مجاز است عشق مجاز و مود و یک صورت مرغ بر لب الله تعالی و عشق معنی است  
عشق سبب و رقیع نظر از جمیع علایق و عیاقی جسد نه به ایت صبح که از غفلت  
شام عشق میرد و عشق حقیر در ذوق مودینه جود محبت از هیبت پس سنج این  
فیض حقیقه خنده سدی است سیر تکبر و یکری نیست و از نیک این جود عشق می

یگانه‌ی محبت میخیزد و در شوقش بجا قدم ریزد مرتبت این شاه را و ولایت  
بجایگاهش ختم از من شرف بنسبت علیه السلام و بیایا الله سکون  
یا کان سکونتم فکر او تکلو او کان کلامم ذکر او نظرو او کان  
ظروتم عنایت و نصقو او کان نصقتم حکمت و مشو او کان مشیتم  
بنی الناس بهکذا و غیره اند که این نمره در هر صوب حدیث و ساحت و حد  
حدیث اول بنوشتر کر ایند پس در آثارش نظر نمایند که ان الله صانع و کلام  
صانع قلله مصنوع فالله لم یصنوع و این ظاهر بطریق مفسر عالم و اوسط  
رفت وجود حق و هست اند که اله لم یصنوع و کل مصنوع قلله صانع فهو  
مع تصانیع لاجرم فرو اول تر از هیچ منازکی شایا و لا رایتا الله قبله  
ره اند و کرده اند نموده اند منازکی شایا و لا رایتا الله بعد و جمیع از صوفیه  
لیله بوحده وجود غیر تحقیقت و جمیع از صوفیه وجود حق نیست و این مورد شکی نیست  
ملاحظه فرمائید که بر هر یک بنی تأیید و خود از شایب جوف میرست مشغول شد که  
بیشترها مختلف الفون تأیید بر آینه متغییر بالوان محموله و اینهم حال آنکه خود لون پذیر  
ست پس ایشان در هر جنس گشتند حق را پندند و هر که را جوید او را یابند - است یک  
بخش است درین خانه و از پرتو آن هر یک را میسر و بختی ساخته اند گویند حق را میان با

نشسته گفتند که مکتب که حرفت آب میث تویم و از جو آب از سر سیم و نیکه این  
 که آب چیت پس نزد اهر که بزرگیشان بود آنکه گفتند آب با ناز و درج آب  
 شاه چهره آب بخرنماید تا من آبرایشان نایم و شرفست که در میث به تکیات نورین  
 چنان از سر خود بگذر که بخت دیگر چهره در میث نه پسر هکس شخص در آینه خود بیاورد  
 دید اگر چه اهر که از راه غنی بیه که بگذرند و از کوئین که اهر بر آید رسید هر چند خست که  
 سب را بر آب را ندید کبش سرمه میزد و پسر کل آورده کفنه تا سب آسان از آب بشت  
 صاحب له در آنجا گفت اسب تا خود را در این آب میره قطع این طریق به پیشکوه  
 چرخ در آید آب بید بطلب سید و هر چند درین آب پشتر و نقره تمش پسر  
 و چند آنکه این بکر ابقه سسی که هر قصه زیاده و یا به شرفست که شاه جود نشان لغت  
 لیلش این سر خود بجز حرکت نماند کاس من شاه معین سلسله سبب  
 از او و پاشنی بخش که هر لطف هم زیاده علی علیه السلام در جواب ای که از حقیت تحلی  
 انوار قدسیه نوان بود فرمود نوریشرقین صبح الاذل فیسبح علیها کل  
 التوحید انا الله پس شوق بر سایر فرود طلب زیاده و حق صیغ نو و بار دیگر حضرت  
 فرمود اطع السراج هکذا طلع الضیاء این مابنه بعضی اوقات به سر ترست  
 امید که از تاثیر کاس محبت و هم از غبار مستی در چید هر چند بخت حلایس

ای کوبان بر زرعش یقین ز غم نه برد از وجهت وجهی للذی فطر  
 السموات و الارض میکرد و این مرتبه را فتاوی الله گویند و این مرتبه  
 حق تدبیر جلوه نفس در لباس محنت باز از آن اوج فریب کاه و دیرین آمده  
 است و معاشرت در بر یکند کما است ربه البر صلی الله علیه و آله کولا الا جال لکی  
 کتبت علیکم که دستگیر و احکم فی الجسد و یم پس در حال معاشرت اگر  
 سائل در جمیع امور است شریعت غایب نود و قدم از منج صوب بر نگیرد و در حق  
 فی عیشت و ارضیه و الا از نمره مکمان غایب کما الله وید و بداند شوق است  
 محبت و طاعت تحت بر عفت ذات مجاهدات آنرا کما الله وید و بداند شوق است  
 بهیچ و نا بطلب از سر و کتب اما دیش مسطور است که در زمان خلافت موسی  
 علیه السلام عابد را که چندین سال عبادت میکرد سچونه اثر قرب درگاه ایزد در ظاهر  
 نشد و در حقیقت از اینجانب کلیم الرحمن موعود داشت و دست دعا اظهار آن عالم  
 حضرت خدایا که خود ماهر در عین مناجات عجز از سبب رد قبول عبادت عابد و  
 بهیچ و نا از کعبه بعیر سوال نمود جواب شنید که یا موسی خود وی سبب بعد و شد که  
 با این از دین درگاه چند آن را نیست اگر فردا بخت امتحان زمانه با او نشیند معاشرت  
 بتوانی کرد و حضرت کلیم روز دیگر نزد بیت عابد آمد و طلب دعا داشت و مصاحبت

با دستزد چون زمانی برآمد عابدی بنی کسود که حیف خدایم را را اعلیست که سبز  
مین مرز و بوم را پریده علف قط نشود و سرگشت از جا برخیزد ای بر کوب و در  
چه حاجت است عالم از ان دوست این سخنانست که سده راه تو گشته ترا در سپر  
پرده حجاب دارد و درین مقام تشبیه که فی الجمله حقیقت اتحاد بین عاشق و معشوق دلگش  
و سالکان این راه را استوار و نور تواند بود و قسم دیوانه بند او را آن در صحر است  
و قفسه بر آن حکایت کند جمعا صبر نظر گوید که در دار الشفا فریاد و جواز دهد تمهید که نیم  
انفاس ناله انگیزش تاراج کشتن حیرت کند و سید بر شک جگر آتشش بید خفتن  
و کار پرورده هجوم کریمیدار شکش شکست بخورند و کاهش جگر خورند بر آتش علف  
پیشینه فریاد میفر از سوز شو عشق در آتش بود و از حشر به محبت حشرش لب سری  
نهاد و جبهه در دواغ برالین تن نهاده بعد ضعف و رنج بر سر خیز از نیم شب بیدار  
چون مکتب از غمت عشق عقل اقامه از دایره گرفته و بر بنیت نهاد و لاجرم زنده  
بر خیزش مفتون داشت و لیکن چنان بریاد از چشم سلسله مویر خیزش است و که هیچ  
را همچون مستغرق زنجیر زلف کهن نهاد و بر کف حصار بار دی کاهری یک نشسته کاه  
مستخر و کاه برین نغمه زندگاریت بسکت تن بکند آفت بیاور آتش شود و هرگز نماند زنده  
بر گردن فدا از پاهای پس بر سر و سوز کوفتشی خوان می نماید که زخم آه بر آینه جگر

نمشسته و پیاپی دیده است از سبزه شد سید ظلمت آورده اگر چنانچه از  
 و در خون خواره و فرجبت بعضی محرق فراق نمیشده اعلام کن تا بیایم فحیت ای  
 پر دفع بلغم جگر شود و اگر کویر از اندین مرض که در طبع متکثر است مکن نیست با  
 پشمار از حقیقت مانده ایمان نقد جان بعد از وقوف بر آن مکان امکان دارد  
 خدمت چه سرو با ایستم مدام اگر خود بکلی بودم بر زخار باز جو کشت پیغام  
 منت که بصلح محقق شود و فلان خانه را در کوفه بدار استماع جواب بگویر که آن لکد کوب  
 مباد فراق که آتش حسرت بر خاکستر مکن نشسته آب زایده ریزان میگوید  
 عشق تو ام طاق رسوای نیست در حجت تو ام تابش کیست نیست تا تاب تو بن  
 هر کس که اکنون بکنم تاب و توانا نیست پس بقصد حسن و قبح جان سرافراز  
 نعم مضمون پنجم بصاحب خانه ادا نمودم دیدم در هر که امور روزگار چشمش  
 باز آید بکس نیست و ترک خور نیز غم بهش سر نیست نه بر ترک زلف بسته از شک  
 ریش خون در تن یا قوت ناسد و از شرم سبزه لعلش باز از زرد کاسه عکس هر روی  
 پوشش در بلوغ آید که از سودا و خیال برداشته غم در دل منبر خط از سودا  
 رحمت کز جگر آشوب شود اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود سر درج لب  
 و در جواب گفت ای در عشق کس را که توانا نیست در حجت تو شکست نیست



گریست علاج او پیر از نرگ هر صبح که که فریاد می‌نمود پس باز گشت گفت چوب  
 ای جوان بار نمودم چهار نهمه بزد و جان بداد بخت اتمام واقعه چند بر سر او شربت  
 گویا ز شنیدم که در تیر بر منبوشنیدم که روزی که در سیل بقصد خنده خوشین می‌چرخ  
 و با بختش از پهنه بود در رفت خشم دست بخون نه دست در چاشنی محبت و این کنایه  
 عشق مجازیت جمل زلف عشق مجاز اسباب در ارج حقایق و صمد و معراج و بخت  
 هست اندک که از قطره الحقیقه و بصیرت مملکت خیالت را از مرض غریب  
 می‌خیزد که بسبب استن صور و شاید خستگان در مزاج و شفا در دفع حادث  
 می‌شود و ظهور این مرض را در افراط غریب و بطالیر سید استوار و ادب شایسته  
 و در اندک و جلالت باکثرت محالیت و حلاوت و صید و مغرور لعل و انما اخبار شوم  
 ای جوان بطلب مناسب دیده اند و حضرت که اندک عشق ناز بقیه فی القلب و یخوف  
 ما سوی الخوب و بصیرت که اندک عشق عمامه الخواسر عن ذرات العیوب  
 و قید الکشف ناز موصدا تطیع علی الاقل و بهر تقدیر عشقی که بهر شهوت تمازج باشد  
 بهر سبب است چه در محبت شرطت تر نفس از که در است خفاست شهوانه و  
 ناز زانما شایسته است بهر و چون محبت اگر خواهر و میسر شرط طبع بر آشت که پست  
 هست طوق خلق کردن و در کشف بهر نغمه شادی و ترانه خرقی نباشند بقضای طبع هر کس

ایزایان که چند از صفات عشق و عاشق و معشوق خوانند و حاصل می شود و عواید  
در آن عشق خسرو نیست که چنانکه یک دل بسمه غار غار در تازان عرصه از غبار است  
بپرد از دو نیم می است که چنانکه گستر خاطر صیقل گرفته صمد کلین بر چهره ملک  
لا مقلد ن شک بنوازش حاکم کلون در بر کند و گاه سر دکان آبر بر کلون آتش  
بصر نهد و چنانکه از نینان جو دشت چون از نهر بر چاهان و دست مرستان آید  
و آتش چون سیاح نستر کلون صدف صدف یک شتر می د جو شرف سعادت کلید  
فوق دشت چرخ و لغز و زو و شورش سوز و زهر از نهر عجب است شوق از او  
بهرست جغت از احوال غلامیت و از غار غار نه تا توانی در از غش  
در او خاطر از نهر شش یکبار که از کت اند نیست ز غش اگر حاصل بود است  
چستر نبیند و بر ابرجت نوقت در محبت یک رنگی کسر با نر و درم بر نر و خون  
و شرف خود و شرف و نر و ادن و دل بر صبر نهادن شرفست بیاد داشت و بود  
نه بدید از شش مقادیر که در عاشق کف پر زرب از دست پر و دشت و یکس  
در سبست خوشتر از کربان لب کشا است و در این باز از نهر زرد و اید و یار  
میست و یاقوت سر شک را کس خرید از چه لذت عشق در آست که خاطر جان  
بشار سیم و زرشاد سازش با نون و نر یک خط عاشق بر حرف کن از نر سید

کتی و احمر حاس رغایت کشف شد متوق در هیچ ملک معشوق تسلی نیست  
 چه در آغوش طلبش نیست دیدار هست و بعد از حصول آغوش اختصاص و تها  
 کند و اسم ستم و صدمه است پس از این پذیر که نشسته شود و فریاد  
 باین خواهد بود پس اگر عاشقی بر چنین طبع نباشد تو ند که با عشق یار مدلسر بر دوان  
 بر نوال باید که همش بر سر خود بدایت است و نتوانست است که لان بخاک و اوق  
 خود شکست عاشقی از هر چند شاهنواز خوشتر و رفیعتر دید و راه استیغ ضایع بگریم که شمع زنی  
 بکیم که غایت نه از دست و کرباست و ملال زوایا تیر در مکان رنسانه بر آمد و کمال  
 کفایت تر از خوشتر و آردید که شام یاس را صبح میداد پذیرفته و ماتم ندانست  
 سوز و غمت نیست با هر عاشق صادق از به الهوس فرو بر شناسید از اثر بارب  
 سخن خیران بهر سید پو فایر شاد و دم زید با هر وفایزد و غامب ندید و حاصل کلیم در  
 شعله محبت و آتش عشق بارز است که اتحاد میان عاشق معشوق بحدی که بکیم که هر دو  
 غمت از هر چه برب قرب و دوا کرد و چنانچه که صورت چه باشند و لیکن مهری و ک  
 ظاهر از غمت شکیر باشند و لیکن بهر در عیب شستی و غم بکوه آرزون ز لیا یوسف  
 در غمت ان و تاثیر لم یوسف بر مزاج زینا با وجود غمت و درد است بر اتحاد و تفریق  
 که کرده اند چون با سبب کفایت غمت اند و مخفف شده گوشت بخت مصر در

بجا قریب بد ساخت زینجا که شسته و تراکم افواج ابتلا بنا بر حشش را  
 در انداخته و متذکره و تراکم امواج بود از غیبه حشش را غرق ساخت و در لاجرم بسبب  
 این غیب عشق بخون در حشش راه یافته نه دشت را در حشش بابر بود و غشش  
 را با داغ سر فدا در سر داغ عشق هزار بار زلف میس که این معاد با غشش  
 ظاهر نفس رو باه باز کرک حشش بر این دشت که به آزار یوسف دگر تازد بر دل یوسف  
 غم پس بر زنده آن آمده جان ویرا امر فرمود که تن یوسف را باید از آسب ضرب تا زنده  
 چنان بخوابد زهره سبب کبر خاطر من کرده و باید که صورت ناله شش از پس دیو  
 بکوشد زنده تا آستان که سپاه سیاه اندرون غضب را که غضب هر دل که شکست  
 رستم رستم ناید به تکلف من فریاد غمید و تو ام یوفالی آید و کر منودن شکست  
 مرد سیات پیشه اعانت اندیشه را بخاطر رسید که به حشش که با لغض بر طبع  
 استوار شده بر حشش بری شنیع قدم نمودن معطر خرد نیست چگونه تاب عتاب  
 در دینی که بر که در خون زلف نبشته در تاب افکنده و شاخ یاسمن را بر لاله داغ  
 بر کبرند سبب هر اگر از راه بر حشش قدم به استونند شش و نیند زنده که شکست  
 اگر بچشم دشتش رویه بشود و ان بچشم از دست زبسن از که کرده شش و بچشم اگر کفر  
 روند از یک خانه بر حشش بچشم که از سیایش خدای بچشم خوار پس با لغض و

حیدر اندیشیده یوسف را با علما و متقیان خود و چهره نمود و تا زیاده بر موضع دیگر میزد

گویند یوسف هر چند در طریق ناله و استغاثه اهتمام زیاد می نمود ولی در زجر و جرم باطله پشیمانی

میفرمود عاقبت آن شخص از بر خاطر غلبه که اگر بر سپرد امتحان کشف اندک مشق نمود و نتیجه

که کیفیت اجراء حکم اطلاع حاصل نماید بدو که عجز از خلاصت تازیانه اثر نریند چنانچه

کیسان بخودیدم اصحاب ساخته بخودیدمان که شدمان به گشته شفقت بر

مقدار سرسوزن به واسطه رسام و اما جازه حیاتم بقراض قصاص بریده خواهد شد

کس قصد ازدن لطف نمود چنانکه ازین اول بزودی کتب برست که دیگر تمام نامند

مکتبہ دیکر کتابش نامہ شریفی درجتم خوش نامہ مع ذلک در کمال سعادت

وَلَهُمْ مَثَلُ الَّذِينَ يَقُولُونَ آمَنَّا بِرَبِّهِمْ وَلَمْ يَكُنْ لَهُمْ بَأْسٌ شَيْءٌ لِّمَنْ يَدْعُونَ وَلَمْ يَكُنْ لَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ مَثَلٌ حَتَّىٰ آتَيْنَاهُمْ سَبْعَ سِنِينَ

فِي كُلِّ سُجْدَةٍ مِنْهُ حَبَّةٌ وَكَأَنَّهُ يُضَاعَفُ مِنْ كَيْثَافِ حَفْرَتِ رَسُولِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

إِذَا تَمَيَّزَتْ مِنْهُ إِسْطِيطَ إِثْمًا عَلَى أَيْدِي سَائِرِينَ فَكُنْ عَلَى الْأَعْيَانِ مُعْتَصِماً

جبارة از طبیب سید شمس پند لال مرغه اوند استحقاق پس مرآتیه صاحبان

سیرت محبوب قلوب کا نام خواہ بود و مرثیہ مناسبات خاتم نقی رسالت علیہ

لغات الله والست بر سبقت از دخول جنّت بر سایر ائم خانی که در صیر مضاعفه باز داشته

خود و فرقی که امر عکس حکم قالی انچه لکن بدایه ز شش آنکه بدل غرضش است در شش

زودترین رسد ز کبریا رسیده که تر چه برشود کرم رخسار و گفت از مشاهده بنا عرت کفر  
 تا خشت که در دست دشت مرف نگر دشت ایگرش نداند و صفت نهاد و سپهر  
 ز نیست اگر چه کسب نیز حد میشود اما بران استوار نیست چه بان طریق که صفتش  
 کسرت شایسته ترش نیز اختیار شده و از حسن بهر توجیه مندرج که بجز باشد  
 معلوم میشود قال الله لا الذين يكتزون الذهب والفضة ولا ينفقونها  
 في سبيل الله فقيرهم بعدا بيا لهم بکاف ابراهیم غیر مسطور بود که الزیق  
 منسوم و الخیرین محرق و الجلیل مذموم و گفته اند اتفاقا سبب  
 صیانت است و اسکنر و جبهان و حدشان مشغول که آبش هر روز غریب  
 آچار با حد است و نه شتاب پذیر انداز میگوید دنیا را اگر حقت میدارند  
 تا بماند و اگر دشمن بخور تا ماند حک گفته اند بکار سبب نقصان حرارت غیر نیست  
 چه بخیزد که کفایت قوت بخور و و به اندک سخاوت را سه صد است افراط و غلبه  
 و حد وسط اول را در قیاس نامند و آن عبارتست از زیاده و کمی خارج و در حد  
 بجز ضرورت و نذل اموال غیر مستحق و قال سریر علیه السلام لعلبت الناس  
 من اخذ بعیر حق و اعطی بعیر مستحق بین صفت شیره سفاهت و شره  
 حجر اینطایفه لازم و صاحبان این طبع اگر گنند که از حریر اشیا بپند بکنج زاری

میع که اند و از مشقت مسناج و سفر و امثال ذلک بی بهره اند لاجرم قدر زر نمیدانند و خدا  
ویم گنای از زیاده احتیاج است در معرفت مستحق و هر چه پیش از قیاس و صاحب نیست  
طاعت را نیز سخت بگفت چه لیس شیره بخور است و مدبیم محمود است بدان و لید که  
خبر آموذ آو سطلها و درضا بطاعت عین قدر کافیت که جز از خود ضعیف تر  
در مونت و قدرش نیز او را و استیکر کز و عزیز کسند بر دت آید ادر احوال و موم از کار  
قال الله تعالی و انما المسائل فلا تهمز اذ غار فخر نیک از یک ل لازم نیست کرد  
حال عسرت کافر نعمت را بذل نماید کرد اگر چه مستحق باشد و شکر کنند را و عصبه محمود  
و بد فخر باشد از جمله بخان شرو و پرور است که شکر کنند را نعمت و امید و نعمت این  
را شکر کند و گفته اند قدر شکر کنند از نعمت دهند و پشتر است چه شکر بانه و نعمت فانه  
کرد و محبت فقر از جمله سخاوت و مفاوضه و خول است قال البر صله الله علیه و آله  
لکل شیء مفتاح و مفتاح الجنة خب الفقراء و فی احوال حکایت از امور معلوم است  
و ذکر آن مناسب مقام است و تقریر نیز حکایت آنکه فقر است از اصعب عرب گفت  
در آن روان که شبها از اوج پرواز میتم بوزم صید و حشر معاد غنیمت بدوش شود  
امور عجیبه بعلت صلت کشوده مراد چنان سفر داشت و قریب سیر جبار در از مراد  
شبی که در حساب بر و شیر کاه جبه فلک و از دید کشیده برق حشرش از زنده ناله

در حقیقت و در هر فلک ناله مریت ز میسر استغیر غبار هر چند اشک زهر کاس بر سر  
 همان طوفان سیل شراب امن بود و فلک بت اعتنا چه اندک و منتشر بکرفت همان خمر شراب  
 چون خمریت در میان زد و هنر بر کردیم خاک زرم عاقبت بر کاسه چون کند طلیح  
 بر آن ناله اعمال که کار از آنچه رفت سفید و رسا شد و سیلاب مرثک سیاحت بر سر  
 از باران افشاده در آن شب دیوانه جاسی بس که غول غفلت راه بهر میزد چون از  
 در آن باران بهر طرف که شتافتیم بنا برین ششم با چار بهر نیت زهریت فاسد کام  
 الکام داده در عرض پادشاهان هر سوشتا با کشتیم پت کر که از او شتر آسان بهشت  
 دیگر زیم تار کم جنت بان بود ولیکن بهر طرف که رو بر نهادم صوته را بر نیستم و  
 سو که کام سیکشادم نغمه خمر ششم بنا چار دست از خوشه بر کردن نام  
 و دل از جان بر گرفته بیلان و ادم غلبه نه قدم راه شناس نه طلب مقصد جوش  
 به بادم که درین دیو سرگردانم ناکاه از جانب طور به ایشاد صبح لغو شستید  
 بخ نمود که ز عکس فرغش شمشکی لباس نقاب غفلت از چهره برانده افش و از پر تو  
 با رخس فلک که پوانه ز کله در رسا شد عجز در شب تار لخته ناز بار غم از دل بر کرد  
 تا باغی که خاطر داشت که بجز غیر مرغه انور سنا و بر گرفت از ذوق شاد پیشین صبح  
 خمر بر خورده و غم زلم بنجد لب کثو و بر دانه شو قلم بافتن کشت و بعد از آن خمر



الحاج پس بر آن شعله ویر چمن نعلیک رسیدم شنیدم که از آنجا با غلام خود میگفت عجب  
عاجبت که امشب آواره و بیهوش و در میان راه و در میان راه و در میان راه و در میان راه  
بار بر سر نوع که باشد آتش را از خود ز که در امشب خبر در میان راه و در میان راه و در میان راه  
آن زمان من را در پس چون بکنور غلام رسیدم غلام در میان خبرم انجا داده خود  
آورد و آن بنده و خواجی میگفت است شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا برشته شد  
است خود کامران شد من الله تا سه روز که در انجا بودم هر روز تهیه لوازم ضیافت  
توسط سباب قیامت قیام می نمود کاه بره بریان کوه کاه که غنچه ترسناک و خوش  
کباب آلوده و کوه و پیش کوه بریان است فرو نگه داشت هیچ از خبرانی که بر خوردار بود  
از میزبانان هر از مدت سه روز شیوه انصاف م ابران داشت که بهر خفیف تصدیق  
با رغبت بر طبع اشغال سبزه سکو از ابر سیر بدل سازم که گفته اند نیت نافه طبع کن  
سر خوان طبع تا بخور غوره بار هم زرخ میزبان مادران زمان که ترقیب سباب سحر  
داده با طود و کسرت دم دیدم که اثر از کتب بر جبهه نقشبته می کشد از آن قوم  
ملفت جو ایم نه زمر کیفیت فقر حال جرت افزوده از در تجارب سوال فهم که درین  
حس روزی بهر غرض خودم از خوان کس شاپورده که قیامت از غده شکر کن  
بر آیم است در پادشاهش احسانم کریم که محضر زنجیت بر نیامد و لیکن از زبان که قیامت

۱۱۱۱ است و چون شعله ظهور میسر در حسین تمام محبت بنمایید پس کایز این ن تخلص جوید  
 شد که تا همان غم تمامت دارد بپاشش خریداریم و چه آتشکد صحت کند از دور  
 نیز از وایکد داغ فروشش بار ابرو سوخت و آتش جوشش بدل باشد فروز نباشد  
 همان نامه بنویسد که مار ابدین روز کند از و سر خود گیرد دست بنویسد بر دم شنایر چه  
 کوه محبت بپوشد بد این همه سده و محاسن شجاعت هر آینه شجاعت نام و علم  
 سخاوت تو بدو و شجاعت تکریم کنش که از نفس و مالش و سخاوت تکریم خبر دهد  
 این صفت الکبر است قال النیر صلی الله علیه و آله ان الله یحب الشجاعة ولو علم  
 قتل حیة و الکف بر و این صفت زیاده مدخست زخاوت چه بسیار صاحب  
 بکثرت مش به و محارب و من طره مبارزت و گیرشته و شجاعت و بستی صفت  
 حیز طره خصم ناشر میشود و این الکفر خواهد بود چه بعد از طلع هر آینه اندیشه در حرم  
 که افق قریح رسته خوراک محبت در از طبع هر میکند و قبل از توقف ندیده  
 در طبع مدافعت و دم مستول از دستم زال پسینده بکدام نوع از شجاعت  
 خود در مدت عمر بیشتر مغرور بود گفت شجر در پیشه خود بودم نگاه احسان متحرک  
 جابر کردم چه دست یازیدم مار بر دستم از دور تر رسیدم و چند انشگر کشیدم  
 پس یکی که ششش یافت و کاشش ساخته و شیوه شجاعت را نیز سر حد است حد اول

و آن عبارتست از طلب بیکه و دلیر بر مقتضای خرم و غرور و خفا و کسر غرور بر قبح شرف و  
بهر سستی و که هر قدر کار در آن نه بپسند لایزال است و گویند و غرور از خون است و حد و حد  
الغریب و لایزال به رحمت بیاد و از قیاس است در کارزار و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور  
تا جگر که فرست برست و شرف اند و لایزال شریف و از قول جبر است و بغایت مذموم و کلام  
بینه و شجاعت پس شجاعت مقتضی دایست که بعد از آن شجاعت از غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور  
و صاحب شجاعت و او را مورد غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور  
صید مرغ از میان کشاید و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت  
خود بکار آید و کند در وقت محاربه و استیلا از دست نهاده هر قدر خود را غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور  
نیارد و از غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور و غرور  
خشم فیدایش و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت  
تر از خود است و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت  
یکه لایزال و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت  
در قهر و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت  
چنانچه شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت  
و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت و شجاعت

علی امیرالشهریه در مدینه رسید و به سبب قتل قهرمانان و در آن روز  
 بسیار هم بر خشم خود و بخلم راغب شود و در مکه کارزار است و مان برخیزد اول  
 از پیشتر بر صفت دول از است و نیز از شتر شتر بخت و منافعت غلبه و شتر  
 نیز بکنند اگر در زمان شتر شد در صفت خاتم مزار و تا باندک غنیمت نام ریح خور اضافی که  
 کا به هم سر نیز در با و چتر خزان که باندک خیر سر خود در با شتر بخت صانع شد و  
 آن همه که حکایت درینا بخت سید که در شتر شتر شتر صاف شتر در شتر  
 هم شتر از جانشی که خیر خیر حاد و تاق کشته و لب و شتر از ساغ و  
 حیات الله صاف بر کشته و آن زمره که سالکان را آمد در طاعت کنند  
 نیز در مفا شد پست از جام محبت ازل است و از اینجا که برسم و نیانست  
 و عادت خویشان بکلم سیاحت بر مده پارس شتر قدم سپرد از سوای که  
 خود طریقیان بر مده پارس شتر قدم سپرد از سوای که  
 نیز هم که هستم بعد از مده پارس شتر قدم سپرد از سوای که  
 جوئی زور در آمد بسط صفا و آهسته و تریو بخت پسته در شتر و شتر  
 لرست جوئی زور در آمد بسط صفا و آهسته و تریو بخت پسته در شتر و شتر  
 و در حیرت که شتر شتر و غر بر دل شتر بخت پسته و کان که شتر

شده و در شب سرشته بکلمه بحر عیسو صد ده آسمان چون زمین خاک میشد و زمین  
چون آسمان تیره روز که میشد است که صورت چهره یقینت آید عاشق نیز رغبت بگوید کناره  
و با وجود حسن طوفان اساس و حاکم است که آفتاب را که شیر دلی و شجاعت زنا می بیند  
سایه بود و انوار قوه و دیر از غوغا می کشد لایع است بغض ز کاسه میوه دشمنان سر بر نه  
چو سما پشوان در چه لاف می زند در آینه از خشن شد به طینت بشب آید سبب است که  
شعله زنده با درویش آید از مصاحبت نمود پس بجهت استیاضتش زده و شمع بر خیزد  
حر و شش را گفت بر خیز تا بمواخت یکدیگر طرقت و چون لب با طرقت را حلقه نایم سبب  
کاخ دلی عقیده را زنده درین مفارقت کثیر گرفته مستع و جود را با تاراج برده است علقه  
و آینه پیش از وقوع باید کرد درین سوخته رد چو رفت کار ز دست پس تن به تن پیش  
و خود چهره آفتاب در پیش رو و چون سایه از پس بحر بگذرد چرخ فراموش شده و حاضر نموده  
ناله در جگر و از نظر بر کریم غمناک افاده که از مدد بیت به پیش غمناک برنج از زبان بود  
و زنی است به پیش طوفان سنان چون کتف سر در کربان بوزم و تکرار یکمان نشسته زانکه  
و در کین خون نشسته شد بکین خویش زانکه بسته شد چهره سنگ بر خیزد  
بسته اما چرخ زده چرخه اجدان کین بر خاست نایب دست به تیغ که آینه است چون نمود  
یکدیگر شمشیر بکشد و لیری ترس بدل را نه ده بران حلقه شمس چون مرصع در و بخت

ز دانش بر زمین زده و دستش بر ستیبار و ستایش بر قیاست در ویش  
 یافین هر ایکه پس در گشتش بهانه یلج نمود که غار بن بقا و ست از خدا جدا که بود  
 در پیشه و نشسته بقیه ستم بر کنده خوشتر و یک چون بن بر نغمه شد که اگر شب زهر  
 رخ افروز جود مرکش چنانچه فرود شیر دل از چون معلوم شود که رویا به و اویش زنده صید  
 رم از ندهش پسندد نند که قوت سرخه مردان بچه دست است یکدو چوبی است  
 بچه غلام پید شود که مرد که هست و زن که هم و چمن در آن شب از استیج تکلیف  
 شکر زنده در شتر بن فکله بکدر از شدت برودت سخن در دهن و خون  
 به نایج بسته نیا بر پرواز و ج و آبر باران موج نند و شدت هوا که  
 هر روز از غش نشسته بکهار و از چهر شبنم بناچار تشریف فرود شد سرگرم است در غش  
 و نده چمن زنده که نشسته ناز و اکب خواب در هزار دیده ظاهر چمن جوان گفت بپوش  
 تو اول ز نای بار ام تا من با پس این بند بر ام و چمن تو از خواب پیدار شو ز نیت  
 باب از غش است و رحمت با پس از تو گفت عاشک که نایک شتر زنده به مرغوب  
 به چه حکم انکوم آید گوشت خواب برادر مرگست به چکونه خو به پیشین نرسد  
 ز آید مرخیل تو بر فرزند که خواب در آید تو بخواب رو که من پیدارم و از سایش خو  
 زار بر جوان اعتماد آن غلام نوح بن نوح بداد و ت و خولا نسته بعد از من عمر

[illegible]

باز  
باز  
باز

به جزو و هم آتش نهایت نیز بنای شرجون دل جوین از سنگ و سانس گل  
 دید به عاشقان پرتاب چهارش خم شد و طار... با قهقرو دیو ارش خم شد  
 خانه از تیره بنای شرجو و اهراس سنگی و لان درش تنگ خم شد نه طمان  
 بسیار چون از گشتش فوید شد راه خود گرفت و رفت روز دیگر که شمع در باقم  
 شیشه شک که آب از دیده ریخته تا به امزد خورشید مر و مسافر درها کشود و چرخ  
 اخلاک به چرخ غایت سفر نمود و گشت چند نذر زرقه بود که هر چه در بر خورده و سران  
 جوان اندر گرفتند مر و اتم زده را فوراً آه کشید و شید که یکسان پاستنج  
 همه نمود و سو... ان بعد از شتی لایق و اقد از سبب بجا افتاد چه زمین را از شک لاله  
 گزین از غوغا که در عرصه خاک از آه شراب آتش زار نهاده هر چاک که چنان بر  
 خنده چاک کشید و طغرس سنگ از عهد دیده بجا افتاد چه بدین نغمه نو که در دین  
 ترانه ناله سنج بن خور زنگان چرخ به آهوزین هم تیر خنجر که گفت زه بیزگان  
 درین درویش هر تحقیق دینست که آفرینم پر و برادرش به بعلب و مرآه ندو  
 بخت شوی نامزد در که در یوزب نیده بود هر خوست و ناز خسته کند ریش  
 بچشم شب تا گشت پس از اتفاق باز گشت تخت سوس غنیش قمر که در بخت  
 به دزد برده بسته بر غاری که آن بهار و گلایه س و مجزور انصاف خون



سسته تن و جو دشمن و تبارج و اند که بر رها آمد نفس سپر بجان بر دند و نام زهر  
گرفتند غیر محض بپایه در ذاک بکن پاد پرده نشینان فلک بس سر و کلاه و لاله رنگ  
که خاکش کشیده و غمش تنگ بسیار و نشان فر که نشین که کشیده چون در و خم  
نه نشین بود از هر حالت محبت چنان از امکان علت محبت است چنانچه  
در هر حال از حالت است رفاه نیست پس چنانچه در تقصیر خود کسب میشت پند  
که در قاعه حکمت مورس به دست یکدیگر می جند بچند در آیین محبت به رفعت یکدیگر  
و تصور و مغفرت و چنانچه در مقام است بکفایت و شنیدن و افاده و استفاده و تشویق  
و تیر و امثال ذلک و بیجا بودن و جو دشمن و صورت نه بند و پسر و غرض از اینها  
بسیار نیست و بیسر ضرر و محبت چنانچه شاه ولی است و علیه السلام فرمود که هر یک من این  
که آنحبيب و در با نیت و سبب کمال مستی و جا است چه غیر محبت را نشاند  
از جو سخنان و بیسر است که چنانچه هر کسی طرح محبت افکند سخت او را غضب و اگر در محبت  
منصف دیدن محبتش رغبت ندارد و از او بر خیزد یا بشن اما تو می که محبت را از سر  
از جو محبت با حکما و صاحب کمال است چه طبع درین معاد و عند و قبس و اوع انوار و  
همه و کفر سبب نماید و نفس سبب و ایت از مودع است بشرط کمال میرسد  
و در او در علیه السلام که از اوقات محبت لغت بکیم و رغبت نمودی و بچند صحبت را با

و در بنای پندیده است چو طبع از رکتب رزایل و قبیح بپایان خوش  
 و مصاحبت با خداوند چنانست و ثروت نیز اگر بسبب کتاب و عفو عیشت و شهادت  
 بجز حساب باشد خوبست و الا فلا و بنویست صبح الود و شش ماه طریقت را بکشت  
 نمودن موجب استیلا و اشعاش روح خواهد و لهذا حکم منه میسر شود و رخا  
 بسته دان شیرین لبان نارستان در خدمت خوشترید استند و صحبت  
 برهنه از پیشه و عدم فقر و رشک نه شایست و سبب اشعاش حرارت غیری  
 و صحبت جمعی که از او صحبت از جو مجرب و خردمند است کما اشارت الیه امیر المؤمنین  
 علیه السلام کما فی عَشْرَةِ اجْزَاءٍ تِسْعَةٌ مِنْهَا فِي الصُّلَّةِ وَ وَاحِدَةٌ فِي كَفِّهِ  
 حَاجِیَةُ تَسْقِیَةِ وَ بَحْرِی حَبِیَّتْ بَارِزِلْ وَ فِیهِ وَ سَوْدُ وَ بَحْرِی حَبِیَّتْ وَ بَارِزِلْ  
 حرمت و ناموافق پندیده نیست تخصیص صحبت ناموافق کما قاله امیر المؤمنین  
 علیه السلام اِنَّكَ وَالْمَوْتُ الْاَحْمَرُ قَبْلَ وَمَا الْمَوْتُ الْاَحْمَرُ قَالَ رَجُلٌ اَوْ اَفْعَلَكَ  
 و لا یعارفك غیر برادر باش ز موت احمروں گنایه از رفیق است که در پیش  
 رخ برهنه در موفقت فایز از جود سخنان و شیرین است که با مردم از جو صحبت  
 در آید و از مردم کینه در در حد را بشید باید مادر و در رخ میبرد و در شیوه  
 بگنبدن نشاید ابرام کرد که حال آورد و از آن مطالبه سوار کرد اوقات بستن



فست است بد که تهنیت بر مردم بگوید نیکو نفس بجهت قدر شناس باز محبت اقارب  
و اهر سوخت چو کثرین کرد و همه پیشه ضحاک اندیشه ند و محبت نشان فار از علیه  
و فاق است و از نجات که گفته اند که اقارب که اقارب و بهترین بر آست که قدیم  
العهود و دیرینه باشد که خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قلیهها و بر کاند  
بر این محبت و مدد است که در جمیع امور مستحسنه و غرضه که هیچ عارضه ندارد  
که در این خاطر حسن نشیند و باند که تقصیر از رحمت خود زنجیر و در حالت تنگدستی  
و روزی نت بد که در محبت بیشتر شود و در حساب صبیح هیچ چیز را در مضایقه کند  
بنی بخت جو افروز و فادار بخت مخلص خود کرد و تقریرین حکایت که شکر شای  
مجانیه خست حاجت افتاد است و طلب که با حق صاحب آوین و خود شناخت در کمال  
انشار جمیع که و بدو زور در دست و کبریک جمید و فادارش یکشود و فادار کمزور  
نفیض پسید که شمشیر زور و جاریه بر محبت گفت با خود اندیشه هم که محبت در ایت  
آمدن خاندانه حالت نیست یا معذرت روی آواز غماصت خود که بجا است چنانچه در محبت  
یافاد و در غایت بخت یا از شمار و گفت شده و بنظر شتافت منزله شایسته  
طلب حاضر شتم که بر که ام که فی رت نماید از عهده بر ایم اگر غیر باشد غفلت از  
بنا ای زمان سهر است و موجب شود که در کمال انشیر صلی الله علیه و آله و سلم



و شش ماه تغیر بر حضور گوید شش ماه که اگر در قیامت رسد او شور زانکه کسی شناسد و اگر چنانچه  
چشمیت صحبت معاشد به نزد چشمت زو بار از صحبت جنس و غایتش کنایه باید گرفت  
تا کسی که مصاحب است یا را شکیست ز رغب از و تغیر این حکایت کند خبریست که  
سرتن مصاحب که در ظاهر خود غوغا می نماید و شکر بگوید که آینه خود در باطن بلو از من است  
چیز آب و آتش سازگار هر یک یکدیگر چه چنان در کشند و یکدیگر خواهر یکدیگر چه  
یکدیگر است ز سر و زنی ازین قوم بخواهیم تسلیم نشد و روز خود که یکدیگر است  
روزی هر سه اتفاق کیسه از روزی که سر نه بشرط آنکه از ظاهر هر سه متفق نشود زن کیسه را  
تسلیم از غایب ایامی از آن سه تن در فتنه فتنه و مشیوه و حید و حیرت و بگو که بارها  
شکر و فلک را بکنند صبح است به هوشه بند خورشید را به پیوند شام و لالت که  
کنند رانده را بغریب آید چون غلغله است غوغا و بهر هم غوغا آید بگو که حیرت  
کنند و آید بگو که روز سفید روشنایم زود از غوغا شنید روز را بخود آید شنید  
بنا بر حید نهاده و غوغایه که بیرون دم دیده و غوغا از چشمتان که بر بار و پس زبان  
بگوید باید این گفت که بهر ضرورت یوم الحسنی هر روز که بگذشت گذرد و عیار از هر یک  
دیده نامحرم از نمودن از حید قلب حید است صلاح در آن هر چه کنم که از صاحب لالت  
بر حکم و بایست مکنز کفر و عرف و بکنان خود لایم و بجز مروت و عادت خود که در کتب

... اینهمه و هم حاجت مضاعف و اگر بر شما کتاب بنویسم شکر است منم اظهار تو انهم که بشرط  
حضور شما که میسر شود در پنج تر که گفته در ده لطف تو هم هر با چرخ جوش کشد غاشیه  
شاه و ممکن از اینجهت بر موفقی رسیده و رضا بقصد داده روز را خوب مقصود رفته  
نیز تر از بر خانه بستانده و مرد طر و قدم بدرون نهاده آسمه گفت در ریغان کینه در  
میخواهند پس بانگ بر زد که بان بدین چه میگوید ایشان گفتند بنایت نیکوست  
پس کینه در گرفته چند دقیقه بود که ایشان رفتند که فخر سر بر تو سن شتاب  
و رون زده گیر چون حقیقت کیما از اکسیر نظر بنان شد با چون وجو حقا بقاف قدم  
پایه از این باب محمد خان بر آنکه که در شت همراه صد کنیز بیابانک داشتند شود با چون  
بر این دین مدتی که نشسته از رفیقان از نیند و هستند که چرخ فسون از فکر آقا خواجه زنجی  
سر سیر زدن آینه که رفیقان یکی رفت زن گفت که اذن زمان که زربست از او چرخ  
ندارم ایشان مضطرب شد گفتند که زرج وقت بود و در گفت از زمان که از پس  
دیو بر رضا ایام نوید هر روز زن آویخته که این چه کلام غامست و خیال محال غرض  
مطلب قرض بود که بجهت عید پس که هم کینه بر زبان ناکه شست زنهار زربست  
ند و مگو که زور آرنایم وزیر دست زار رسیده حاجت کن مرد و نرویم و کر نه زنجیر  
نیز خیز زن دید که ایشان با فسون پنهان ز دست نیکند رند و سر و دایه سوزی غمست

بر دل پند مستشردند و صفتی افکند گفت افق را با مسد جاوه جویر سبکی نه ست خواجه  
درست کنی بشیر جاوه کرامت نویسد که حال من خراب است یار کار شناس جاوه دست  
کعبه باو گفت بگو ز بر جاست و سبک تسلیم و یه برضای هر سه شد چهره هر سه حاضر شود  
در بستاید که چهره کنی شد و از چنگ قدرت ایشان بر هر سه توقف بر محال محاسن پس آن زن  
بدان پنج سلوک فخر دست تعاون مدعی از اکبر سفت و آن مرد و آن بان است رفیق نام  
یکسره زرباد و او نه نیست مرصحت از و چه رسم از عرفان پونا بگریزید و آن مرد در مرت  
و بار از تاثیر در است فلک و نظرات کو کعبه ایچ نامزد طالع هر نفس از نفوس است  
از حال هر نفسیت یا موافق مدعی است یا مخالف شوق او را اقبال نامند و مثلاً در  
افاق او را و همچو استمر و وجود غفا و در چه پس طالع سعد زیاده که محاسب بیج و چون  
بر کعبه مدعایه و همچو شوق تا نیز بدستور شود کم نیست اما طور هر یک بدو است  
بسیار است و محدود و در پیشتر طالع از غایت علمت مسکینند افق است و حق  
نماخت و او را طالع غایت علم و فهمت و صبر و تکرارین علم عظم نور است و چهره است  
حلول آرب و سبب کثر از غرض غیرت یا لیا و دق و سهر او را تواند و خواه از غم فاقه  
و خواه از کد ز امور دیگر و علی بن عاصه از هر بر وجه ظاهر است که دل بر هیچ امر نیست بلکه  
طالع طبع از هیچ مامولات نماید اگر کعبه اتفاق کاری رونق مرادش بود نعم المراد و آن

اصول الحروف غیر متفرقه نسخ و بدل حکما قال ابو المونسر علی السلام نود و اتم من صلح الاحکام  
و فرمود الامثال بالاجال اگر با وجود مسلسل و زوائد طال برضات مدحاست بدین  
شبهه مشا باید بود چه حکم ادبیا حر و علی اهل لآخر غریب بهم نعم البدا که کنایه  
از قبول روضه رضوان است فایض سبک و اگر یکافات معاصر و فجر است اول تنذیب  
اضاف و گفته اند رختها بقرامور ارم دانه شد کلوخ اند از راه دانش گشت و مر  
حکیم آنتست که در هر شدت تخت ملاحظه اوضاع خود و صفات غیر منسبه را ترک کند  
که مشغول نشود و در فرج باز در الشفا حکیم علی الاطلاق برتر و بسیار صاحب لایز ضعف  
طالع بکبر و غیر در تصدیق آن مبادست حکایت کند که شخص چنان شبهه ضعف طالع  
موصوف بود که هرگاه اراده رخت شستر کجور در زمان بر طرف بر شد و آثار بارند کفوی  
روزی در جمیع بدنم کار بر ریح و فست جز خست شد و بر آفتاب اند خستند در روز  
تند و در ناشی شد و جمیع رخت قرم شخص در هم عیده ناپدید ساخت با که از دیگری  
چیز فوت شد ممکن از سنو قرم متعجب باشد و رخت جا تعجب نیست که چند نوبت  
دیگر بختاب مرا بخواهم دست داده و منی که لایم بیش افسد اوقات زوال زیر بست  
شد که بیلا ادب ازین صفت قایل نایز کرد که الصبح یصلح فی الله و انظلام پس رویا  
که باشد بدین و دوال بر آسود که دل بستر آساست و هر ستر که از انسانی عصر شخصی

رسد اگر اندک در مقام نشیند زبان از جف و در آن رفیع خالص دارد و غفر پخت  
 و شادمان خواجه شکر گویند از در دستار صاحب نظر را بر بزرگوار نهاد صاحب  
 بگو چه دیگر که کورستان بر سر از پیردشتافت شکر از پیر رسید که در راه دیگر رفت  
 تر بگوستان چاه است گفت چه راه دیگر دوم که هم عاقبتش اینجا است اما یافت اینجا که  
 مر از سر نه که پس بستم که چهره از بختش سپارند و قصه که از سنج مجدد است و باز  
 آن بخته تکیه خاطر بعضی تر بختان به خود بود و قفسه بر این حکایت اندک از کتب  
 و ریویلا بطور رسید که در یکی بنام دسند سوخته دیدم شد از که نقد هر پسر از سو  
 باض بسید سر شکم شده و مویش زلفش که چهره شمسند سر سبز گشته باشد  
 به چهره شمسند استنش از شکم سیکون چون کام با نقش چشم طوی  
 شمسند در یادگار میوه سماط پرورش سید در آفتاب است چنان که در صحر  
 به بخت هر که دشت و دشت را بسوخت چهره از کیفیت حال و موجب حال بود  
 هم گفت مرد بودم تا بر و قمر نهم سفر در بارفت تا که بخت نهادهم چنانچه راه قطع شد  
 از وقت باید او باید او مخالفت روزگار باد مخالفت چنان و زمین گرفت که تیر  
 از شمسند و لاسر رزده لک شکریه از جگر کند هر چند مکان به غراب بخت از غراب  
 از جگر بخت میداد همان قاطع امواج غم تابوش داغ میرسد کشتی که در زنی فسرده



بخت بخت از مرده قصه تلخ دریا کشتن بر بحر و غمخیزان، بگره بخت را منشر ساخت  
 چنانکه تلخی ساکنانش منکف را وید بر گشتند و چرخ اندال وجود از عذاب حیات بر  
 نشد بود لاجرم بخت مدد غیبی بجایست کشد پاره بجزیره افتاد که ششتر بر سونا کونا کونا  
 بست سبب نام و در بهشت زده فتنی زعفران گشت زده پس طوفان خیزد بیکو  
 که کاه غمخیز بر دفتر فدا که بدر جانش طغیان خورشید را ضیاء اوده و عارض زهره  
 هفتاس ششتر بر زور زهر که پوسته مرغ غمخیز ششتر ز دست و چشم ششتر بر  
 در جهان برفتند بکشتن ششتر از زخم دسر شوب از نسبت کاه ششتر فر که تباشیر  
 بخت که از نسیم دیده آوره و فزا دلال بر پستون خاطر قیاس زنا سست زفش  
 غمخیز دست کوفه از بخت و صیاد چشمتش کجاست جود  
 صورتش از غم که بایست آید پیش ازین خواب طرقتش کجایش نهشت پس از زده و  
 از حقیقت بهجت گفت عالم سوال نمود گفت منم دفتر از نوع بشر و قریه بر هم بوم است  
 کجای دیگر سفر دریا بخت بکشد با بقیه اهر بیت که ششتر نه نگاه روز را در غمخیزان  
 ششتر غرق نوده جلوسا کجی ششتر طوایمان ساخت و منزه باد فایت از درخت  
 را سبب بخت بخت از ورطه کجاست بدین جزیره افتاد و غمخیزش جهان اند عالم  
 بدین نه بخت نشد تا مدام از بخت من ترا غم درست هر که نمود و هر که

هر دو متوجه پس چون بمحک را امید ریای ازین درویشیت همان به یکجمله استیذان س طبع  
 و نغز عزت بستم منا کتب آن آید و غنیزه بدین منور غمی شده عقد شعر در میان واقع شد  
 چون مدتی برین گذشت پسر رو چو در روز را بخاطر رسید که نیک از مهوره وطن و چشم  
 و چشم خود به ایند و حسن شنید مهوره در ساقی هر دو جام از پی هم قسمت کن تا چوب از غنیمت  
 بجز خوشیش همان به که طریق جدید ندیشیم که سبب بخت ازین مکر باشد پس باره چو خشک  
 درسم آورده بخار رسن زبنت درخش بر بستم و چو یکجام تمام رسید منتهی بجهت متحان بود  
 نخست که ناگاه تدا در حادث شد که شکر شکر مثله را بر آید انداخت هر چند دست و پا  
 در دم که شاید بختش باز آورم و دنا دادند در هر چه همان تا شدم خود ناخوشتر  
 پس ندیدم هیچ خود نت زمار خوشیش در آن حال چشم بر زن فناء دیدم بیکتر تر  
 پسر گرفته و دیگر دست گشت تحیر بدین یعقوب گفتی شش از غنیمت اخرون دیده  
 بر آورده و ز لینی را بشیر بر کهنه زوسف محمد مالک کعبه پس بنو عشاق ناله اش اوج گرفته  
 و در هر بزرگ و کوچک این حرکت نارسه چنان بخت می افت تیره شده اگر  
 اق راسر عرب و عجم را از حال مغلوب خیره غم بر و با هر که می خواهد دل گشت چمن  
 میکن و با خوار گردید و دست را با دهن میکن پس از و بنا کام جدا شده و با گرداب غم در  
 بران گردا بستر و با خوار بر روی خون در کنار موج شسته ناکه سوای گشتی از هر نو در شده

بعد از کیفیت ملاقات او شرح قصه را بر او از دل بهجت و لیکر خندان بهجت و در سفر  
 عازم استغاثه در آن نمودم بودند و چه سبک را اطلاع بر صوب مقصود نمود و اکنون  
 آن روز هر چند بنحو بحکم راه طیاران سیر بر فواره دیده و پسندم همزایشانم پادشاه  
 و از روزنه دماغم میباید شده و نضیک از نور نهانم چنانکه آتش فیه در شعله  
 میسوزد و در تنگ فضا و شرف حق علیه حکاست که سکوت بسبب محرم است  
 و در وقت روح است چنانکه گفته اند زاحة الجحيم في قلعة الطعام و زاحة الزمان  
في قلعة الكلام و گفته اند که فرق بین التنطق و السكوت که الصمت و السكوت  
 و عذیب نمیشد کلام و ریت علیه سلام الله فرمود چنانچه این حرف که الغایف  
عشیرة الجحيم منها في الصمت ... منها في الكلام که  
حطاف من کلمات کلام موجبت و تحیرت هرا به مذشر که سکوت باید توقیر نمود  
 خواهد بود و از کار بر نموست که گویند كان اللسان مخروبا لم يكن قلبك محسورا  
 یعنی اگر زبان مخروبه باشد و هر چه در او بار اندوه عجز نمود و گویند اگر دهر ز زمره است  
سألتك عن شيء بعد ما فلا تضل حبي صامت بود و صاحب خمر  
 بر این غریب است هر روز و اگر یوسف ز زمره لعل الیوم یحيا یکم تفویض  
 ساکت بودی دست آزمای شده ای زمره نیکستی و چنانچه آتش بن در سکوت

تا پیش نفس و سگوست قدرت سجده می نمودی استم و ازین مجلس عین را بپای  
 گفت که یا خداوند هرگز پیش نذر که مر بنفون و سوسه در دم فریستیده باشی گفت  
 بی کسب چنان شد که تر بران و هشتم سیر فرود بیاوم نو افروخت بدین درخت  
 و در دم که دیگر سیر فرود بیاوم گفت من هم شرط کردم و در حرف پسر فرود نرفتم از حکم برسی  
 چه چاشنیدن تو پیش از گفتن است گفت مرا که شش داده اند وید زبان بجز در جوشن و  
 کما پیش که افلاطون کوید قلت خدا را در یک شتر کلام حق بود و از تو دان و است  
 پس اگر مر فرودمند در آغاز نکرتم حافظ آماش نخش و بخت را بر ملک اندیشه زند  
 بکلمه که چو بگویم از تاسف که چه گفتم هرگز بدیع اسف و جراحت ندیدم مستکلم  
 و اتفاق جمهور اول کلام مذموم است که در چند موضع که استند باقیه اول ذکر و حسب  
 اول بود غرض از کلام فاذکرونی ذکر کرد و قبل ذکر الله اگر فی الاذکار  
 فاذکن یا عیسی فی الابکار ویم ذکر محمد و احمد الز سلیم و الله المصومین و اهل بیت  
 که حسب یا من لا یزیمه الخ الخ الخ فی الاذکار هر چند در استعانه زیاد و کوتسی باید  
 قدرت بند تراید و بخت را باب خمران بشر و تاثیر و معجزات و ایت قرین که عاقل را از  
 جهل خلاصت یاق دایت برساند و شکر نعم و باقی آنچه در پیش است و سکوت در جمیع  
 روگاه و منبر حسب سبب اظهار کلام چهار سر در موضع خود باشد چنانکه آن مر که باف بیکس

مفسده سرور باخته بود و نظر بر اين حكمت كند آورده آنكه در وقت طبع بخار غايه كم  
آورده و شب بمرحله جلد بزرگوار گيرد و نشسته كه شايه بجا و نت كند انديشه از ان چش ك  
سوزنكي شب بخير فروغ مهر بریده و شمع كمار ابدام آورده و نیت نسوزاند و ختم نمايز و زعفران و ختم  
شب با نيز امام دكارا را هر شب اتمام كار بود و بوق المومي روز ديگر بظرافت طبع  
خواب رسيد تا هنگام صبح راه كس خواب را بر سو او ديد و بسته از كار بكار نخواست  
و در ان شب اغلب اوقات بيدار بود و در بانش بود كه خداوند المطف حافظ مكرش است  
و غرض كد مكر كسر ز شرفان نيزان چند است و ناخوار بر خاطر مراه به از ان ناپسند  
دست كوتاه القصد ان شب تر هر چند مراه به بر بودن كار كميرش و سعادتش صفا  
نحو روز ديگر كه ساج و سراج و نهار و نهار شكي شب را در هم نور دیده و بر سطح اطلس  
زمين فرشت ز ريفت مهر بستر و هنوز شمع چهار روز دست طر ابرسيه بپوشيد را بر  
صبح بر قفا بسته بود و در بافته كمار اتمام كجز زده است و بدست با بر خيز و سيمان  
بدن ميبست و ليكن فرشت از نور از شاه به از شاد به و فقر قفاست بافته و  
شمين بليغ خود بيشتر غناش اختصاص داد پس رو بنده مار مجلس كد كه در  
قفاش از نور خود بست هر كمي از بيشتر و بيا كفت با به راشيد و ديگر  
كند كه خزينه را بكار آيد كه صلاح ديد كه بهر زير مجلس در كاست ديگر را بكار رسيد

بهرم نژاد است و هر یک از خرد و سن می اندازد که کلاه است و میان بر  
 است که خیال می نماید است و باز از اندیشه چو کاسه است هر چه که در غایت  
 بود در راه و گریست بلکه اول آنست که بوزیر که پیش ملک بن شاه ازین خبر  
 شوق فرمود و با نشر از قفا بکشند گویند و در آن حال حاضر بپسر از در قفس  
 به شاه پرسید که تو کیست و سبب خنده تو در میان چیست گفت شاه این باد  
 م در دجایب دست و در نزد شب و در شب در کمین و بی شسته بودم هر چند  
 و در آن کجا حیلها انگیزم صورست خود روز خود بیت چندین کلید چارنگه گسستم هر کار  
 و قفس نگه بسته و اندیشه زخم و تا زمان طلوع چنان ملک بود که قفس در میان  
 بنش بود که خدا یا سر در از سر تا بنم نموده و او را در بچیند و بفرستد اقام نمود شاه  
 نده آمد گفت دست از در بردارید که او را کنا هر نسبت بلکه و عایشه شریف  
 بابت رسیده بود غله نان مرغ سر سبز میداد بر باد بهوش باش و لا باکی  
 و نوازنده بود در عزت قناعت هر یک از افراد انسان از این در تخصیص  
 مانان با محتاج خود بدادند و مظاهر تکیه می نمایند بکافه سایر جوانان  
 تا که علت افتخار ایشان زیاد تر است در امور زاده پسر توان نصیب گرفتار  
 است از او دام شاه غرض آید و آینه است از زنگار تعلیق زنجیر حکاکنه اندا

تَجَاعَتِ النَّفُوسُ صَارَتْ لِأَجْسَامِهَا وَاحِدًا وَادَّاسْتَبَعَتْ النَّفُوسُ  
 صَارَتْ لِأَرْوَاحِ أَجْسَامِهَا بَطْلِيوسٌ حَكِيمٌ كَوَيْدٌ عَرَبِيٌّ مَيْتٌ مَحْرُومٌ شَرِيفٌ كَرِيمٌ جَانِ  
 وَرَبٌّ بَاشِدٌ وَقَافٍ تَوَاضَعٌ كَرِيمٌ أَوَّلُ زَمَانٍ نِيَا هَسَجٌ نَبَاشِدٌ شَرِيفٌ هَرُكَ قَانِعٌ شَرِيفٌ  
 وَتَرْشِدٌ مَحْرُومٌ بَرِيفٌ وَحَكِيمٌ الزُّدْقُ مَقْسُومٌ زِيَادَتِي سِرٌّ دَرْطَبٌ مَحْرُومٌ مَيْتٌ بَنَافِدَةٌ هَسَتْ بَنَافِدَةٌ  
 بِرَافِدَةٍ رُكُودِيَّةً بَانِ كَرِيمٌ مَحْرُومٌ زَرْفٌ خَزِيرٌ مَرْفِيفٌ زَوْقٌ بَرِيفٌ مَحْرُومٌ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ  
 هَسَتْ مَحْرُومٌ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ  
 سَلَامٌ حَسْبُ خَوَاقِينِ دَلَالَتِ كَنْدِ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ  
 فِي بَطْنِ نَارٍ خَوَاقِينِ دَلَالَتِ كَنْدِ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ  
 الْمَسْلُوكِينَ فَارَافِقِ عَجْمٍ مَرْفِيفٌ مَوْجِ الْمَسْلُوكِينَ مَحْرُومٌ زَرْفٌ خَزِيرٌ مَرْفِيفٌ زَوْقٌ بَرِيفٌ مَحْرُومٌ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ  
 هَسَتْ  
 حَضَرِيَّةٌ زَرْفٌ خَزِيرٌ مَرْفِيفٌ زَوْقٌ بَرِيفٌ مَحْرُومٌ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ  
 رَيْفٌ كَفَتْ دَمٌ مَرْفِيفٌ مَوْجِ الْمَسْلُوكِينَ مَحْرُومٌ زَرْفٌ خَزِيرٌ مَرْفِيفٌ زَوْقٌ بَرِيفٌ مَحْرُومٌ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ هَسَتْ  
 دَرِيفٌ قَانِعٌ شَرِيفٌ هَرُكَ قَانِعٌ شَرِيفٌ هَرُكَ قَانِعٌ شَرِيفٌ هَرُكَ قَانِعٌ شَرِيفٌ هَرُكَ قَانِعٌ شَرِيفٌ هَرُكَ قَانِعٌ شَرِيفٌ هَرُكَ قَانِعٌ شَرِيفٌ هَرُكَ قَانِعٌ شَرِيفٌ  
 مَحْرُومٌ هَسَتْ  
 كَرِيمٌ مَحْرُومٌ هَسَتْ





ما یک چاکر فزنده شمع بخور فزندی فزندی فزنده سه و چمن فکاکان قاب  
قوسکین او کانی دید شفا مستر خضر که مان روز معاد و نور چشیش چراغ نیر و نور  
یوم الشهادت در شایسته دیر سر در رسول تیرب و بطحی صاحب ثوابی مبتدا  
نخوة لباس فرافوش در بر و عمامه اقامتیش بر سر تنه خیمت چمن زبانی تاسر آهسته  
خوشیش از یزور در آمد و بعد از لوازم تحیات بگوشه از ان انجمن حدیثان قرار گرفت  
چون زنده بر آمد صاحب موقوفاری از رعایت پیرایه و عالا از زینت زیور و سایر  
زنده و زنده پیش در و مشرب در نوش لباس فرافوش موطت و پیرایه کن یا بشیر حلیت  
ست از لباسش چو شلوار عریان پشت پیر زده بر در جهان بچسبید در آمد در جنب مرغی  
نشست مرد خوش را از بخت محض نرفت آمد و اسب جامه بر مهر خواجه نهاد اما چرخ میر خضر  
لیلیا از مصطفی طار طینت تو کرد تمام عیار بچراجم بر چنگ تخلص زده فریاد که رسیدی  
که ز غبار و غم و درد و استقامت کوشیدند با کافا و شش از انده شست خسته چند یا که بکشت  
بشش زنگ چکر گیر و در گرفت یارول انده بچک این معاذم انجا طر علی حضرت فرود  
پس ترا در بران داشت که بر چند بر شیر اقامه شیشه دلش را بکشد زلت شکستی  
میشش چو زنده از کمر من ز که اندر خنده افتاد و صد لب است گفت مرا نفس تازه بهر لب  
غور که که سر بسته افتاد و بر کف فته رخ و پنجه صورت خورشیدی در نظرم جو

و آید و علم را مقید کند غشوی شش بسیار و طغیان سر جمعی را بچشم و بفرموده میانی  
 و خاصیت مراند از دست نفس دارم که غیر شش عذبت و زهر نفس هیچ بیاید  
 تا ایمانش هزار بار تقویت کنم این کافور اسرار عذبت و منزه نگاه این  
 بجهت زهر نفس و توجع خود نصف مال خود را بخرشیدم حضرت زهر دهنو پرسید که  
 می کنید گفت عاشق مرغی با و خطاب که که به سر چه دیدیم ام را بنظر عافیت  
 و در مردم درویش گفت رسم که نفس سلیم نیز این نفس تو گیرد و منم است  
 بر ارام خود ساخته ام پس اگر چه از حصول نعمت رشته سبزه است که شکر آغاز  
 از عده اش چون بر ایم است مرغان جو خویش چه کاهن که از شراب حریفان  
 و کنگار در لایه زده در ذل طمع مغرور است که هر کار و کار اجبت افکار مبتدا  
 زده از آن مرده جیسع نظره کنی و اگر عیاذ بالله بسوال بکنید بالضرره و عای خوش  
 نه کرده و بهر شش نشان نه حاجت سر از کسی براید و نه کرمش از عیار و جویر کشید  
 بسبب طلب حیا و وفور ذلت خواهد بود الذی قطع الطمع و مطلق طلب  
نیز ابو طالب علیه السلام می فرماید که الطمع مرض و الشوال نزاع و التمرمان عجز  
فتة از دست در دانی ناکه و از شیر کرسنه طور بود و با پند خسته  
 و کاه بودن اسارت است که نزد ایشان عرض حاجت نمودن و در ذل طمع مین

بس که از چو خود را بیکر تنگ طلب بخوابد نمود و آنچه در راه ترک طبع ضرور است اندک  
با حق بسیار در دنیا میزد و بعضی اوقات بخاطرش غلظت مجال عرض حالت و نیز  
اختلاف تمام است بر افلاس چنانکه افلاطون گوید که اشتیاق بناس من عیال قدر  
اکتاف الیس و چنانچه صحبت در کل آنکه مشترک اظهار فاقه بشر زبان بسیار در  
اکثر اوقات شادمان باشد و در تنگش کسر را بر او نشانده گرای از عرض طبعش  
و اظهار میریج حسی طیب و کثرت ملازمت آخر از نایب مراد کامل اگر در حالت صبرست  
منه و لطیف نیز در کشته و از جمیع ماسر قطع نظر نود و هر چه از وجود و آنچه خواهد بود که  
جز در کشته نشمارد و در غیر از جسته سایه کشته خواهد بود از پنج فضا بجات یافته بهتر از  
سایر عینا خواهد شد و در صحبت طبع میریج که با وجود اندک در حین را از آنجا که در جسته  
در صبر بنوال بر جبهه طامع نامع است چنانچه هیچ صاحب مروت را تاب نیست و در کشته  
بیت و شاد است لیرید عار قهر حسن بن علی با سلم با آن شخص مرزده و تفریز این  
کجاست که نصرت که در جبهه خلافت نازیده حضرت سید الفقیهین و جنت دل را  
انقرض حقیر این و در آن نام العرب و اجمع نقاد و سلاله شفیع الله بنین حسن الامم است کثر  
شاد بکشن زهر احسن بن طامع در طیب قضا چنانکه از ابر عراج و سوا سر  
افلاس و دوا می دهد افکار منتهی منفی نیست بشر بخار شاد از پیش جو نمود

شد و در کت و از الشفا حمت است در و مندا نیم پنجاه در مان آیدیم پس عرض  
 شدت حال و عسرت احوال و زکار بر می نمود نشان نمودم حریت که از کشتن  
 دم طومار و از بخود پیچیده شوراد بار مرا بفرمایید بار در زنجیر دارد و بخت سیار از ده  
 کف دایم را چون جرات قبر کون بغیر که اگر بر چند چیز شوم سنج رون ساری  
 استخوانم را مقرر من جلد قطران تیغ لحد خواهد ساخت غصه کش شد بوشند  
 غ و بره مراد و روان من نیستند تره پس بدان مجلس عرض فرشت کویان در آن  
 حضرت را بجا جان درگاه و او تاشه تقریب مقام دانست که عارضه افلاس عرصه  
 زرتنگ کوه عرصه شش بکانه فرو که آنچه با نیاز دوست بود و بدید پس اورا آنچه  
 با بود خوشنود ساختند بعد از مرگش خویش اصحاب گفتند این رسول بود  
 بخواه از آن عرصه بود و فرو که در آن حال نبودم لاف زلفت طبع بر چه شش  
 شده که در وزنگ جملت طلب بر آینه جانشن ملاحظه نمودیده صاحب خستوه  
 آن اند نظریه بر کرد که از تاثیر جملت بوقلمون آسایر زمان بزرگی بر آید و از اصحاب  
 مال لاله و در هر قطره خور بر کار عارضش در غایتیست بر و ز چنین دیدن از مرگ  
 که در بدین کویا که حضرت نیست مرگش از هم در مره فوت غیر جوفدی  
 و نه آینه که گفته را نه که نه از غایتش و که و که ان الله العلی

وَقُلْ أَدَّ كُلُّ أُولَئِكَ كَانَعْنَهُ مَسْئُولًا هَرِيتِ بِنُوحٍ خُودِ رَاجِعِ عَمِي  
از تقدیر که بر خیم مستحق قیام کرد چنانکه در مقام نیست و لیکن از آنکه شمر بر آن است  
و شیوه دل از آن ز قوت بریدست و چنانکه خود در میر غیب است مجرب و غنی از قوت  
است از آن اهل قوت و بنا بر دلون که از آن و کلامه مَسْئُولٌ دَعِيَّتِهِ اگر  
بقیه ضوع هر یک از اعضا را مقید از هر آیه بسبب و استیلا روز شمار خود بود و چنانکه  
مکمل کلام آن س علی قَدَرِ عَقُولِهِمْ سَلُوكَ بَاغِيْشَ فَرَاغَ حَالٍ فَرَاغَ لَانِهِمْ هَرِيتِ  
است همچنین با جمیع افراد از یک طریق سلوک نمودن از فریض قوت است چنانکه  
و که در این فرقات بر یک درجه اند و تواند بود که قوت موقوف بر سخاوت باشد چنانکه  
سخاوت گنایه از بذل است مستحق قوت عبارت از ایثار نفس و است  
مجبور از سخاوت نیز بر تر از آنکه سخاوت متضمن دفع خصم است و قوت مستلزم است  
باصطفا و گاه بهر صاحب کمال در فن خود را فدا و دیگری ساختن سبب حیات وی  
کرد و چنانکه شمع بجز لافتی در شب غار بر سر رسول را آرامگاه برادر خود دید و به آنکه قوت  
حق نیست شناختن است و شکوه و قیام نمودن و حقوق صحبت اخلاقی و فراموش کردن که  
مَنْ جَاءَهُ بِالْحَسَنَةِ فَعَلَهَا عَشْرًا مِثْلًا لَّوْ كُنْ مِنْ جَدِّ فَاسْتَوْسَدَ و با درستی  
نشاط و بهر فرشت کسره و چنانکه برین بکشت ناکاه از آن را عارضه دست و است

کوف بدخو شید عارضش اینوز حسن ساخت مرد را بجامه غنیه که میاد از ناز و نال زلف  
 حسن تر از ناله جانم خطور که آسب تنهایی در فرج محبت تهنید کند پس روزی از خواب بر کرد  
 بیدار بشوید که درین پیچیده هر چه چشم کوثر و همچنین ز کور و او تا پشت ال که مدت حیات  
 آن زن جوان کرد که زن از شربت بر او آگاه گشته شکسته خاطر که در جبهه آن در دور  
 آفرینوت و حق نمک شناسر مشهور است و تقریر این حکایت گفته حکایت از دور آگاه گشته  
 بشیر بقدر شکار چاک سوار شمشیر بر سینه اندیشه نشسته و جان بهار خاشاک بر پوست  
 جانسون خور و رو بسته لایم زلف کند عید شش جز عیارت قصر ملک عصر بر صبر نشسته  
 زبان فخر بکشر جز قصه غلب خزینه شاه نغمه میسر و می کند از پیچیده و خزان مشاف  
 پند سر و جان که بیدار بود که کند از پیر و بیرون شکار بشیر بفرم دستبر و آهنگ خور  
 دست نه و خزینه که حصار بند که در اسیر و در بیکوین و دم زخم سر زده و پاسبانان شمشیر  
 سپاه انجم لاف برابر بریک حصارش چو سفند یار و روین تن و دیگر جز بشیر می خور  
 غلب شکر و پندار که در خاک ریختن که در غرشید افتاده از سر کلاه پس اینک بعیر بران  
 خزینه دست یافته و از زود و جواهر بسته به از با شش بر آرد و در صبر و جوارش  
 مع ملک افتاد پاره نمک زد که لایچیز اما جز قوت و آینه شرف حق طوم نمک و قطع طرح  
 از نال نمک گفت غلب که حق قوت چشم نمک تو زد که در آیین قوت و انصاف ضم

روایت بعد از آنکه شمس جوان بیستم بنام آن نهم شود که بهشت جوان عشق نکند و کور  
درست که کور کرد فلک لیده زلف را پس آن غلام را بر خود حرام که معانجا بکشد و  
رفت روزی که جوان را سپهر بر زول خنود کواکب برین صحرانیک ثریا شود کرده  
شاه جوان بکرمت کسرت در کنگر محبت را ملا داد اما بجزا شایسته چرخ از در آمد چرخ  
دید که دست ناچارم بسینه در شیرکان جهان در پ و نود و سان و بیست و زیب رسیده  
بکشد شتر را بر کوه و پاره را بر بزم که بکشد بخت آ یافت ره خیال تو از تن بر شوش  
انجا که در رخ کند میر دست از شاه و انجا شتر در نهاد خازن افتاده بهر نفس بر  
قدم مینهاد تا بهر از اندک بختی چرخ در چرخ طبع ملک یافت به شایسته خلق و فوت  
در حرکت بر و انست و ده حقیقت احوال را بعض ملک رسانیده شاه از حرکت دست  
درست و پس در را بهر دست هر منسید و جواز و انست و مو که بقیسم و عده داده اند انست  
چون در دشت را بهر و نوق و در سوخ که شتر مید انست در زمان حاضر که از من این انست  
شده است اگر چه بخت سزاوارتر در انست اما بخت خرق نک که هم آمده که بخت  
کام را بهر خیال تمام بر دارم بهر که دست و بالست بهر بخت خرد و حالست بود پس  
شاه و اورا چند ان بود طوف موجب بخت که از ان کتاب انست بهر بخت  
در انست از حکم کار لام که با و شمس هر یک سر انجا و نود و سه در حسن بهر بخت

چیز در تهرین از کمرب معیشت و تهر منزل و امثال ذلک جز معاضدت تفکر و  
استظهار تهر عاجز است در مصرف پس هر آینه در هر امر غرض بخون از غنای  
تهر است و حسن تدبیر منافی است بغایب تحسیر و حدیث حضرت نور علیه الصلوة  
و السلام حیث قال المجتله من البشطان والناکفی من الکرمین معنی است  
بر صدق مدعا پس مرد عاقل در اکثر اوقات بنشیند و مرد نادان و سپیدکند عیشت  
بر تارکش نیارد و مثلاً در شلغ اگر در آغاز کار تحت امان ناید بدین غلامس من  
نکرد و اگر مرض در مین صحت تصور صوبت مرض نماید بر پنج خستگی مخوف و نبات  
و سم در حالت عسرت و مرض نیز اگر این و کرن بجز ندهد هرگز آید تهر بیاد خرس  
تهر بر صوبه معاش و لطف علاج هر یک از کدورت بد آید و اکثر حیوانات مجسم  
بدین شیوه متطهر گشته عاقلان بدین خفا نهاده است که مورچه بعد از اطعام  
هر دانه کند و از طول بدو نیم میکند تا سیر شود و در و با هر آنچه هم یک بر جفت افکند  
قطعه از مومینه بدان گرفته بآب در آید بدین ترتیب که نخست قدم در آب برند  
تا یک از آن موضع مبدی پس و کند پس کفلس که هر در آب فرو برد و تا سیر  
میکند و آن مومینه در آید و خود ظاهر یابد و شیر گویند در مومینه که آب محیط است  
و در پیش بماند و موضع صومنه ناید بخت یعنی از شش مورچه پس بکرمیت رای و حیدر



عقد است از امر غایت این شیوه زیاده مهم است پس مرد باید که در همین شب عیال و صاحب  
و شداید و ظهور طالع غضب سرشته آن مهم از دست نهد و با او جمع امور و در زمان  
ایستاده غبار نداشت و کرد حالت بر این خاطر نشیند و اکثر اوقات شادمان  
و کامین بوده کوشال از او است نه پند و نه احوال شمر بهت بر صدق مدعا قضا آن با فند که  
تیمار یافت چنانچه حلال زاده از او پند و حرام زاده نه پند چه با وجود غده روحیه از رنج  
افکار نجات یافت و تعریف از کجایت آنکه آورده اند که رنیر او سوس افلاس و مستی  
نمیشد بران دشت که بنا بر حدیث بر او می نه که طایر خیال بر کنه اش نیار دشت و شبانه  
بر سایش ثواب رسید پس قدم بهارگاه پادشاه و مصر نهاد و بعد از آن هم دعا گویر و  
شادمان گفت منم صنفکار اعجاز قرین و منم منم روح افزا عین طبع شادمان و مستی  
نزدیکه قاضی توانم یافت که محکم دیده حلال زاده صیرفی عیار شکر شکر تجسین و حج شکر  
مطلع کرد و دهانش نظر حرام زاده حبه نقره قدم بر صفحه نهند و از پند مبتخانی شکر  
بر و کار که حیران شود دیده روزگار شادمان استماع این تعالیم تصور قضا نیت  
شادمان گشت و این نوع فغشی بر لب و صورتی غریب بجه امتحان خلق نگران بود که را  
سزاوارست پس شادمانی با و داده با تمام کارش اشاره نمود و عیار عینه زرد را  
جمع خنجر نموده بر وای شادمانی و نه اندیشه سپاه مبت نه از تخیلش بر پس

برین نه از خارش علم دانستند و بدین روز شاه وزیر ایچنه تحقیق نزد باجه و پشما  
 مرد کار کرد و چنانچه از آمدن وزیر خبر شد ناچار یک رگه خلا از قماش آمده به مص  
 ت و بود و خانزاده که نمود اما چنانچه وزیر به این خانه در آمده مرد را دید که کار بد نمود  
 و صاحب بود و تار و زبان حال مترنم بدین حال است برشته کرده و بیکم که  
 پشت بزم یک نیمه که روش کار اندام وزیر با خود اندیشید که این گونه است  
 بیشتر به تهر از یک خشمش که کرد بر خشم دست تهر نیست این مرد چه میکند  
 نه خواهد برویاد بازیش خواب خوش دهد سباده افشا این از دیده مرالید  
 جو ز که به حال جز این چاره نیست که ندیده را دیده عیسی رض رسانیم  
 تیغالت به نیت پس بخت شاه رفقه بوقت عرض رسانید که قماش در نهایت  
 شاه بجه فرید و کبیر و نیز همین خدمت رجوع نموده و یک سینه چنانچه وزیر به  
 ماحولت بفرم و از سر خود گفته که بک امر تو که از عهد قهرم رسانیده و حال که وزیر  
 این قماش را دیده زمر انفال که این دین برص نام و چهره می باشد به سباده  
 چون آتش چنان میان قوم بر گشته چهره پس بناچار این مختار انسان داشته و رض  
 شاه رسانید که دیرم آنچه وزیر دیده اما چنانچه وعده تمام کار بر آورده به سباده  
 بخدمت ملک آرد بهشت چنانچه که چنانچه ندیده بعد از آنکه هر چند بر و تیش تو و نه

گفت بهر غایت که مراد مطلب امتحان ایران بود و طالب آنکه در میان کم عیار و حدیث نهند  
کس و بر هر یک آن شیرین و کشتش بر زبر و بر کشتش پس شاه نیز صلاح در اختیار آن شیرین  
بهر از تحسین طبع آن کار نامه را متصرف شد و آنچه مدتی برین بگذشت و مرد است در  
قامت بر حسین دل شد شیر شاه را از خود در پناه و زیر و کید لشکر و اخلا و ربان نهاد و بشو  
اخلا در میان نهاد که از روز قضا شیرین طاعت در نیاید و بنا بر مصیبتی است دیدن بر خود  
و زیر گفت بتیج و کشت ملک بگویند که من هم هیچ چیز ندیدم و کید نمی آید از ندیدن دیده بود  
مروض ساخت نظر آه از آن آتش جانور که هر ساعت از دهن جان پوز و کید شده  
نایان نهاد و القه قهرم دیگر که سر بر آن بیند و متصرف شد و از پنج فاعله ظاهر نیست  
منه حبس هم در شاست ظلم اقی غارین ظلم را بر خطره است غرض نیست و غرض  
ستم را بر خوشه است حاصلی نه و گفته اند عادل بطبع هیچ خلایق است اگر چه بر خود را  
از شومدش مستفیض نه بیند و ظالم مطرود تمام نظر است که طایفه از خطه ظلم کلک  
در آن بخت خنده و شاد است بر صدق مد عاصه و شیردان و حجاج که وجود رحمت چندین  
را از کار قهر و کمال جسم درشت و نیز مظهر خلق کاف هم و جمیع از مجتهدین را عقیده است که عاصه  
غلط که بر غیر است بد وقت غیر از هر جهت غفلت که غیر از هر یک که قد و او را باب همین  
بود پس بد که من که بر حرکت ظلم رفت میزد و صدم آن ز زمره معاصین است نام و گرفت که



نغمه سپیدش محبت ن ساحت لاله ترا برقص آورده و نوا در گستان سر سبزیش  
خند بیان گلشن لکوتر اید آرم که در عقد ثریا ز ششم ششام سبزه شربت را گشت  
طی صفت و دایره سپهر از رنگ این طبعی دهش بدین جگر معروضیم بخشش  
چیز ناپا بهار روح پرور کوشیم افلاک چون نکست مهر فکس تر خورشیدش بصفای آینه صورت  
لیلی صفتش و لالت طبعیت همچون بیت یخ از صفای باطنش چه برین پدید که کجاست  
همچو از نینده منتهی خوان پدید روز بر غم مسافرت قدم هر در شب بان نهاده نغمه بدین  
مقال بنیسته دلم ای عجب تر جمعی را در وطن بفرستد از قطع منزل چند روز جمعی از دریا  
خونش که دست غنچه طعن گستان از این بر قرآب داده و صفتش آتوب المکار تفت  
بسکه ستم تر کجاست به استخر ذیل جلد سندان مزاج و کاک ستم را از این ن رواج  
عباد بر خوانده و بطعن خنجر طایر را حلا س دلسته در زمان آهنگت قنقش کرده مرد و چار  
آفتاب جز آنکه که ز فرخ اکبر نه نیند نماید و کجاست نهاده دست بخت نهاده میالاید به دست ترک  
ستم کن نهاده است بر حسن و ز فرخ روز قیامت ستم بر در کشته طایکیم که بسیار با کبر  
کجاست نهاده است بر حسن و ز فرخ روز قیامت ستم بر در کشته طایکیم که بسیار با کبر  
چون عابد بر خنجر نایب کوه نهاده که تا کس نرسد به تیغ بخشش زین جدات زیم و در دیون  
مقام و وصف کجاست نهاده است بر حسن و ز فرخ روز قیامت ستم بر در کشته طایکیم که بسیار با کبر

سب به بند که ملک در پیش منبر است خود پوشش است. تر است که آید که باز  
 است که بر که در چمن پس خاتم است اما عجب آیه است باس بر جوان و جو  
 مطالعه مشهود به شفاعت هر که در آید که گشت بر در و فغانه و به امن هر که است  
 نظم زحمت که فغانه به زبان حال گشت. در که گریه کسر به بهانه  
 با که نشیند کسر در این هر اقرار آن ملک جوی ملک بر سطح و بند  
 عابد متوجه به گشت که چون در موز در سبب به شادمانی است  
 در زمین سنگین و در چنانچه بخوانید به زخون خود این نامه رقم کرم می خوان  
 در یک شت که تو ز پرده از بر آن قوم از استخوان این سخن یک شت گشت تو  
 مایه سواد و لوحی و عارف بر در مقام سیمای و حال که با هر چه در  
 سبب منزلت نیست نه چنانکه حضرت موسی علیه السلام در قصه ایچ فرمود که خود را  
 ز آب کون من الجاهلین خوان خواهر از فرج طهر چو آید اگر دل گشت  
 اند که می یافت اکنون کجایش که هر شت پس تن آید به هر چه در سبب  
 شسته تیغ تو نظام شده است میگفت جوهر امروزی را پریشان خود هر شت  
 چنانکه بگشت صلا گشت عابد در ششده به هر شت گشت و چنانکه هر آن  
 شسته کند معاول و شش طوق رقبه اروت ساخته تو ندو ندو لا حرم به شت

پس خبر بدان از جمله مضمر بسته تجسس فاشتر قدم کشت و ذلت خون چکانست  
 بگلستین خستم و تیرستم که چه آفرید بر خانه قائم سبزه گویند روز حیدر که عامه  
 خلائق در مصلحت رسیده و بوی بخت عبادت مشغول بجز قهر و ان و غایتش در کوشش  
 بقصد شطرا ام سجاد گسترده بجهت که ناکام فوجی کلانست پیرایه آتشک فخر  
 در گرفتند چنانکه خلق جلد از آن گنیت شود متعجب بماندند در آن حال بخت بد  
 بر زبانکی ز زدن جبار شد که کوی این طوطی خرم عابد را بقضای وصیت در طلب  
 میکند پس چو این سخن از ایشان شنیده مضمر ز بعضی از شهر رسانیده اند  
 حاکم شهر ایشان گرفته در ایضاً قهر ام صب و نمود ایشان راه الله پیش رفت  
 و بعد از اندک زجر و شکنجه جلد را به آنچه رفته بود معرفت سخت آنکه هر یک سبزه  
 معجز تر بود که در و لکم فی القضا ص حیوة یا اولی الکالباب است و بعد از آنکه  
 با حق پرده استسج را چندان ماندا که شب بیدار بود و نور سحر در دست خود  
 مرد عارف را در صبح امور خود را است و موحی و غفلت و فرستاد و غریب از دست  
 آن بجانب صاحب عاید است کمال غنا و لا یحیی مکر الشیخ لا یأمله  
 و گفته اند در این مرفان و هم تو از آن است که طبعش بکند و حیدر غایت و در ش  
 خواجه تاج و شکر سنان که بفا هم شهر است جو خرم کرب ده ولی موصوفت رفیع است





نزد لقا را بصر ف نمود باز در شب بسته سر کبیر را مخنوم ساخت و در میان بیک کبیر  
بحیرت بر صید نظر فربسته گیتش سر بر بر میان صورت بکار آن رسانید و بگو  
عوض هر دایم موی ساشه زور از صفت بسته و مدت بحیرت را قرار داد و بگفت  
نمود بیت درین دیر بنیاد عجب فاعل نهاده است آو میزاد اما چه مدت موقوفه  
شد و از رامن اثر پیدا نه هر وقت دهنست که زرا ما بشر بر چنگ بخت کم جبار آمد  
چرخ رو پیرین چون درم قلب با او در صدد روز نکیت پس بزبان حالستان  
سرا برین تعالکشت بیت روز اول که پیشش گفتم آنکه درم سیه کند نیست  
القصه هر زیاس تمام هر کبیر را بگشود کاس بخت سر بخون دید پس از مشاهد سیه  
زماره بر بر خود چیده تا قوس ناله را بدر خانه قاضی برد که کشتن سر بخت زهر ابر نور از  
سحاب عدالت شاداب باد و روضه الفت غرار مصطفی از زبان طاعت  
سیراب بیت در دیت در دلم که گرا از پیشتر آب چشم نبرد از هم استیرو و تابه انهم زن  
فشوکر بر ریانت این بگو کبیر زرا از صفت بگو درخ نشان نموده اکنون در چاه کا میختم  
و درین بگرد نهایت متحسر چاره کن که کارم از دست رفت و بتوبه بگو کبیر که پیش  
شکست خورده نظم قمار دلم زن زود صادر کرده تنم نامرد و سم دل اگر در قضا قدری  
چست یا کز در قضا کشتن دل فصاحت کشتن فانی چون بختری از آنچه تر شد شنید با خود

گفت که اگر بخلاف قواعد که از منج صواب ارشاد ام بعد از این صلی در مکان شریف  
 بهم میرسد پس از این تا مدت که در آنجا شش سید و گفت صلی در آن منم که صفی و صبر و صبر کن  
 با قوت خنجر می ماند که دیگر بهنگام لباس میزد بر زبان در محله و شوارح فریاد بکشد که از جو  
 حسن خیزد و ز کون روز که باید بر من شش سید بکشد زنا کیسه مرد و آید بر نظرس  
 بود و شش سید اکنون در آن جای که هست زنا از من میزد و مرا مونس غم است  
 شاید که خرد کند راسته مرغ صلی زان در آنجا بسوس اند و دیگر آتشک ملود هم  
 است و خوار و خوار از آن که خنجر صلی مرغ را اگر بود در صفت در دهم پس در  
 است سرنگ ریز کرد که چه و باز از او محله مضمون حاضر میسند و کینه در حالت  
 دور و در شد و چرخ پیش بر صفت افتاد و بعد از شش سید گفت که هیچ  
 ان نیست که همچو آنچه بر دین که در غیر رفته و شش سید هم به جو و لو و نیز که بر شش  
 در شش سید صبر میاد و در دهم از پی هم اگر پس بر جان صفت در و بخت  
 این که به از ان نیست زان یک طمع بکشد و میجو که میجو و بر آید بر شش من زان  
 چو صورت ندارد چنانکه من زان میجو و زان یک شش سید را زان و زان  
 که مرد و آید که بر دهم از آن که شش سید با فون زان از من است و در این دو کاف  
 من به و در زان و ستان قاضی چنان از زان شش سید که حاضر ساخت

بعد از آنکه احق حق مرشد نود زن را بجا نیست متعصب بود به هر که بدی  
 کرد بدیدارشم هم بید خویش گرفتار شد همه بستم در عاقبت حسد به آنکه حسد  
 دروغ بر می است بر چیز آن که صاحب قلندر انگشت تا خلق دارد و بگویم قلندر خود  
 القلق من غیر ما خلق و من غیر ما پیدا از حسد هر آینه در عاقبت بر جنت است  
 تمام از شامت حسد الویت چه تا ترس خانه نوز و ناکویت بگره زدن باره که  
 بحر بصر محروم و الحاسد محموم در حسد از ترس سب حال بین خود در بود و حکما  
 گفته اند الحسد یقتل الحاسد قبل ان یصل الی المحسود ویر حسد عاصه  
 سیکست قدر حصول به این پس کوه بر رویه گویند سیدان به او و از جناب  
 متاع نه شانه است عارض حکم کند در موجب سعادت وی بر نهد و پست عالم فرود  
 تر است کلمه به موزم اگر بدان عذر و تغییر که بعبادت به مستقیق که را که نیندگان  
 امر آنچه در موجب شود گفت در پس گو که این ترا زشت ترین صفت نیست است او  
 باین صفت غرض نیست به هر روز بر روی حسد بر رسید گفت الحق حبیبی انت  
 لا اقوم بها این و شاه ولایت پناه علی المرتضی علیه صلوات الله  
 الملك العلی فرمود ما را آیت الظالمین شبهه من المظلوم الحاسد بفرمود  
 چون حسد ظاهر را که بظلم ششیم حسد است کار ترین جاریست بر نفس خویش را

و آنست که مترصد زوال نعمت اندوختن باشد بجهت حصول خویش و بنعمت  
 بن بختیست نادم است و خداوند این نعمت مذکور اما اگر مشغول غمی که دیگر است  
 نه بخود و یا به اعتبار نعمت در نعم را حجتی نیست و این را عصبیه نامند و  
 به که خود از بخل انکه است چه بخل نیست به از اسباب و خواهست و چه متعین  
 این بخل نیست با مضایقه عصبیه که دیگر به بخل کند و شاید که اشتباه این را بخل بگوید  
 و بخود نیز انکه دیگر روانه او گویند چه بدست حرص اندیش روزی با جمیع آید و به  
 رانی لغو خود را در بیدار افکار سجده بختیست که گفت مرا اشتباه او را چه  
 بختیست که بکینفس از مال خود در کف بختیست دیگر توانم دید و به بختیست این  
 خود مرتبه سالی است مرا چند اجسد غالب است در بختیست که اگر دیگر به بخل بگوید  
 مسیبت اینانی گفت شاهر و در بختیست که بایده مرا آتش حد بنام است سید  
 سوز که اگر ششخص من نیز جز بختیست از حصه هلاک نوم نام و صاحب کل آنست که  
 این جمیع احوال به غلبه غم و خوف و بخل و نسیه و از سر غرت و بختیست از بخت  
 و بختیست جز به بختیست از این مال که سال مذکور تا سو، المزاج عاقبتش بهر  
 است بختیست از بختیست که صاحب خود را سو اساعه بختیست و به  
 رحمت بختیست و بختیست که از بختیست که آن زن فرزند خود غرق شده و او بختیست

[illegible]

در مزاجت غالب شده یا دماغ چون بر سرست مگر کجاست بهوت نهفتد که بدو از تو اشک  
را بهر فراست نه لباس است که بشف شاید شش خست و سرش و غایتش هم شش که بر خفته  
شوان بخت با سوز پسر بر تان سر عادت به است آید و الا بطلست اوقات کوشیده  
شش است مسبور کن درین غم و در کجاست نماند هم کسر جاوید در بند چه کوه افشان و خیزان به بود  
دار هر کس که فتنه خیزد و کردار هر چند آن زن ازین نظر افسون برور خاند سود نداد و چه در  
بیابان گفتگو بیابان رسیده نزار افشان بصد کاشیده و متعاشان بکمال انجاسید  
چاره دفع سازد و دفع ساقش در در کجاست داد و در کجاست تمام نداده مضنون باجر از اوجش بماند شش  
سایه خنجر و او هر روز از کجاست و در طبق دعا هم یک را شاد و در خنجرش راجعت بسته  
روک ایضا صاحب تصرف داد و کینه بیابان در اکالست بر اقصا رسن با کوه کان  
علا کرم باز بود و چه حقیقت دعوی و کیفیت فیض مفسد شد به کجاست شش شریف  
پدر آمده بعضی رسانید که اگر خاطر آن جناب بر رضا ایام نایک و دیگر در این باب  
در انجاست رسیده سر و او دیر البیض آن باجر استاره و فرمود است میان او  
تیر و باجر است چنان پسر که نه شیخ نوز و نه کباب پس سلیمان خادم را  
به بیخ آب رنگ آتش طبع پسر او نیکو نانی را نیت بد تا هم یک محروم نام  
ذن جنی چون تسکین نایره خود را در بخش خون پسر میدانست بر قضا رضاد



سیدمانزاد عاگرد اما چون باز قصه گستر پیوسته گشت دست از نوید ازید که من  
از حد خود که نشسته پسر را بر او بخشیدیم بدین فراق موزم که با قش نشینم از خویش شکست  
اینم بهتر که در دست خود را بچون بگرفته چنانست باغبان چیدن گشت عفت و ارد و  
در قصه که یکی در سبزه پس سیدمان عیدم گشت پسر از آن است متصرف شو که او  
درین دهر کاویت و الله اعلم بالقول بجماعه کتاب شکر که این نامه بفرمان رس  
بشتر از عرب بایان رسید ز هر حادث بخت و فیروز اقبال که به مانند توفیق و  
ر باب نظر و طر این نامه نامر تو سن خامر نگه قطع این سبب بان بدین نام  
است کتاب چون الملک الارباب یوم الجمعه او اخر شهر ربیع الاول سنه ثانی  
الف بجز آنکه در حسن توفیق که این بیاضات قیام الاستطاعه و اقامه عباد  
الملک اللطیف ابن شمس الدین محمد شریف رخص الله در جات و تجا و از هر سینه تا  
درین کشتی عذریب عند لیب آستان سر از نجات که تا کن شده هر عیار  
و حقان توفیق از هر گونه کجی دست به بکلف از مملکت بزم نطق را بار و یک پارس است  
و بهر ترتیب بیاسی تمعارات و شیرکان عایش را بکاه خیال عکوت  
ر باب نکرت خویش تا از اسرار تنبیه نه چون پروا به باب افشان بهر بخت گشته  
را حقانتم انوار عارف و لیس و دل شمع سیمای بهر دفرخه کردن گرفت بلکه

مطلق فیاض ازل بکبر پس از آن گشتم بجهت بود و به بایستی چه چاره دارم محمد بن است شده  
چشمه سبب پارتا سر سپرد و من مرا چه حاجت بواله هر تو چه چشمه هنوز تیره ریزه خوان  
طبعم که سسته چشمان آن در غایت اصلا سید به استغفر الله باز خانه غلام ستم خود و او  
و اگر کف قیر کون طلب آورده چشمه کجاست جلوان این میدان یکسکه سوزان کجا و تر ستم  
سر ایچر بستم و فغان چه سوزان بجز از هر چو که دینست جلد مرز بجهت و در غارستان  
حسرت مدام چشم زینت احسانت اکنون توقع از شایطان کجاست بجز  
نکه چمن نظر التفات بر عارض نوع و آن معانی کشاید روح مولف و کاتبش را  
بدعایتش و نمایند چشم اندر درین شطارتا بر روز شمار باریست و دیده انتظار تا بر روز  
شمار باریست و دیده امید و رمت اکنون آری با یقین بسم آواز مشغول غمخیز  
شعر این نفس که تا دم بر آرزو کند بس و چشم کشم بر در چوب خویش سخن کو که  
روز خموشیست پس درین دم که است بستم چشم و که خواهم این روز را کرد و یاد



